

صدا

روبرت بالدیک
فرانتس فانون
لونا چارسکی
لی لی پرومنت
لف توشنسکی
مارتین مونو

محمود ایوبی
فریدون تنکابنی
نسیم خاکسار
روح بخشان
اکبر رادی
منوچهر صارمپور
گوهر مراد
محمود سما لادری
محمود معلم
ناصر زرافشان
نظام رکنی
منوچهر هزارخانی

برگزیده

بهار ۳۷



ویژه نامه هنر و ادبیات

زیر نظر و مسئولیت :
رحمان کریمی

انتشارات نیما

مطالب

این دفتر بدین ترتیب چاپ شده است

۱	محمود معلم	لونا چارسکی	هنرطنز
۱۳	هزارخانی	آیا کیبوتص شکلی از سوسیالیسم است؟	مارتین مونو
۲۱	محمود معلم	« سه افسانه »	روبرت بالدیک
۳۱	منوچهر صارمپور	فرانتس فانون	احتضار استعمار
۴۰	اکبررادی	از نامه های همشهری	
۴۶	روح بخشان	تلاش محیلانه ئی برای توجیه یک تجاوز وحشی	
۶۴	فریدون تنکابنی	از ده وده دقیقه تاده ونیم	
۸۰	نسیم خاکسار	هملت در محور مرگ	
۸۷	محمود ایوبی	سرطان	
۱۰۴	نسیم خاکسار	استخوان و دندانهای ریز و درشت کوسه	
۱۱۸	ناصر زرافشان	بیوه های از هایفونگ	لف توشنسکی
۱۲۷	محمود گلابدره ای	مادر ستم دیده	لی لی پرومنت
۱۳۱	گوهر مراد	محا کمه میرزا رضای کرمانی	
۱۴۲	نظام رکنی	اسب	

انتشارات نیما
تقدیم میکند



صدا

□ چاپ : آشنا

□ انتشارات نیما - تهران

هنر طنز

و

JONATHAN - SWIFT

جوناتان - سویفت

طنز باید شعف انگیز... و خشم آمیز باشد.

آیا در این بیان کمی تناقض وجود ندارد؟ آیا خنده فی نفسه
خوش طبیعی نیست؟ آدم وقتی خوشحال باشد می خندد. اگر
کسی بخواند ما را بخنداند باید او را در زمره مطایبه گویان ،
تسلی دهندگان و سرگرم کنندگان قرار دهیم. «سویفت» درباره
خود می نویسد: «من تمایلی به سرگرم کردن مردم ندارم بلکه
می خواهم به آنها ناسزا گویم و خشمشان را برانگیزم.» عجب
تعارف جالبی! اگر میخوانی بمانت کنی پس چرا می خندی؟
چرا الطیفه میگوئی؟ بهر حال همه می دانند که خنده علاوه بر
اینکه نشانه «شوخ طبیعی» است چیز دیگری نیز با خود دارد.
ضرب المثل «میان می گوید» «با خنده بکش» چطور میتواند
چنین باشد؟ چگونه امر شعف انگیزی چون خنده میتواند آدمی
را بکشد. خنده آن کسی را که سرگرمش کرده است نمی کشد

لونا چارسکی ● محمود معلم

بلکه آنکس را که این مضحکه بحسابش گذاشته شده است بقتل میرساند .

خنده از نقطه نظر روانشناسی چیست؟ اسپنسر (Spencer) تعریف بسیار جالبی درباره خصوصیت زیستی و بیولوژیکی خنده بدست می دهد: هر ایده جدید هر واقعیت و یا موضوع تازه توجه و میل شخصی را برمی انگیزد . هر امر غیر عادی مسئله ای است که ما را نگران می سازد . برای اطمینان خویش باید این امر و ایده جدید را تا حد آن ایده ای که سابقاً با آن آشنائی داشتیم تنزل دهیم تا اینکه این امر تازه و ایده جدید دیگر بر ایمان اسرار آمیز و شاید ترسناک و مخاطره آمیز جلوه نکند . بدین طریق وقتی بدن آدمی با دسته ای از محرکهای خارجی روبرو شود خود را برای مقدار قابل ملاحظه ای فعالیت مضاعف آماده می سازد (به اصطلاح علم شناخت بازتابها ، بدن انسان بازتاب شرطی جدیدی را بوجود می آورد) ناگهان آشکار می گردد که مسئله جدید امری خیالی است و فقط حجاب نازکی است که از پشت آن چیزی آشنا و بی خطر را تشخیص می دهیم . تمام این مسأله و سر تا سر این «حادثه» بی اهمیت جلوه می کند. ضمناً شما خود را مسلح کرده اید و نیروهای روانی - سیکولوژیکی خود را بسیج کرده اید. این بسیج غیر لازم بنظر می رسد و عدم ضرورت آن ثابت می گردد . شما با دشمنی ترسناک روبرو نشده اید. باید از حرکت و جنبش باز ایستید و آرامش پذیرید . یعنی منبع نیروئی که در مراکز فکری و تخیلی مغز شما متراکم شده است باید فوراً بمصرف رسد. یعنی باید در امتداد مجاری و شیارهایی که قوانین حرکت را صادر می کنند کشیده شود. اگر شمع و بر آیند این نیرو ضعیف باشد جنبش غیر قابل توجه خواهد بود - تبسمی بر لب نقش خواهد بست. اگر نیروی بیشتری ذخیره شده باشد در این صورت حجاب حاجز (دیافراگم) بشدت تکان خواهد خورد و گاهی خنده های بسیار شدید را به همراه خواهد داشت چنانکه می گوئیم «قاه قاه خندید» (از خنده ترکید) «از خنده روده بر شد» این امر بخصوص وقتی يك رشته راه حل های غیر منتظره برای مسائل ظاهر آجندی تعداد عکس العمل های مشابهی را بوجود می آورد نیز صادق است .

همچنین باید متذکر شد که تحريك دیافراگم که خود صدای خنده را سبب میشود در

عین حال يك تحرك و انفجار پر قدرت هوا (و بنا بر این انفجار اکسیژن) در ریه های ما است. طبق نظر اسپنسر این خود يك «دریچه اطمینان» جدید است این خود عمل احتراق و اکسید-اسیون خون و بنا بر این فعالیت فرایندهای گوناگون را در مغز کاهش می دهد بنا بر این خنده از این نقطه نظر بار دیگر وسیله عجیب عدم تحرك و فراخوانی نیروها است.

اکنون کاملاروشن است که چرا خنده تجربه ای مطبوع و خوش آیند است. شما خود را برای فشار و حمله آماده کرده اید.... و بجای آن از حرکت باز می ایستید و نیروهای خود را از صحنه کارزار فراموش کنید. و سپس ناگهان بيك حالت توازن و آرامش باز می گردید. هر خنده خوش طبعانه ای دال بر این واقعیت است که در حال حاضر دشمن جدید و خطرناکی ندارید. خنده رضایت مندانه ثابت می کند که شما می پندارید که بر شماره ای از مشکلات خود به آسانی ظفر یافته اید.

پس در و خله نخست طنز نویسی ناظر و شاهد تیزبین قضا یا است او در جامعه جنبه های نفرت انگیزی را مشاهده کرده است که این خود در برابر شما مسأله ای را قرار می دهد. شما خوانندگان او و مردم هنوز این جنبه های نفرت انگیز را ندیده اید یا اینکه توجه کافی بدان مبذول نمی دارید. يك واقعه نگار در نگارش يك رشته مطالب جدی و در جلب توجه شما به بلا یا و مصایب اجتماع آنرا بعنوان مانعی جدی و پراهمیت در برابر سیر عادی امور در نظر می آورد. و آنرا طوری تنظیم می کند تا شما را بو حشت اندازد. يك طنز نویس با واقعه نگار «جدی» تفاوت دارد او در نگارش طنز می خواهد شما گهگاه به این بلا یا و مصایب وزشتی ها بخندید یعنی از شما می خراهد که در یابید که پیروز هستید و اینکه این زشتی و بلا یا خود ناچیز و ضعیف است و شایسته توجه جدی نیست. و اینکه در سطحی پائین تر از شما قرار گرفته است و شما فقط می توانید به آن بخندید و آنرا مسخره کنید. و بنا بر این شما از نقطه نظر معنوی مافوق این مصایب وزشتی ها و برتر از آنها هستید و در سطحی بالاتر قرار دارید. این شیوه طنز نویسی است که حمله بر دشمن را در حالی آغاز کند که او را تسخیر شده و شکست خورده اعلام کرده است و سپس از او مضحکه و مسخره ای بسازد. آدم شوخی هائی از این دست را دوست می دارد. چون اگر شما به کسی بخندید

به این معنی است که زشتی های او و جنبه های عجیب و جودی او در شما ترس و یا «اعتراف» مثبت و پامنفی را بر نمی انگیزاند . بدین طریق شما نیروی خویشتن را حس می کنید . با خندیدن به دیگران شما خود اعتراف می کنید که از او برتر هستید . تصادفاً این قدرت و حشمتك منبع شیوه ایست که چنین ماهرانه و پیروزمندانه در «بازرس کل» اثر گو گول بکار رفته است. شما به چه کسی می خندید؟ بخویشتن می خندید! یعنی آنچه در شما نیکوست و توسط من بیدار شده است به بدترین نشانه های ویژه شما بعنوان چیزی زشت و ناهنجار ولی قابل ترحم می خندد .

طنز نویس انتظار پیروزی را دارد. میگوید « بگذار به دشمنان خود بخرندیم» من به شما اطمینان می دهم که این دشمنان قابل ترحم هستند و ما از آنها بسیار نیرومندتر و قوی تر هستیم . به این علت است که خنده می تواند بکشد . اگر واقعه نگار از شما بخواهد بر علیه دشمن دست بکار شوید و بچنگید بدین معنی نیست که دشمن از پادر آمده است حتی ممکن است ثابت کند که از شما نیرومندتر است . اما اگر از شما بخواهد او را مسخره کنید به این معنی است که شما سرانجام و بی برگشت فتوی داده اید که بر او چیره شده اید و اکنون میتوانید او را خوار سازید و تحقیر کنید .

خنده هومری (Homeric) بالحن پیروزمندانه و واقعاً سالم خودیک پیروزی مطلق و سهل الحصول است . اما چرا طنز باید خشم آمیز باشد (و طنزی که خشم آمیز نباشد طنز خوبی نیست) ؟ این دقیقاً سؤال مورد نظر است . چون طنز فقط وانمود می کند که دشمن بسیار ضعیف است. میگوید کافی است دشمن را به مسخره و مضحکه گرفت، دشمنی که گویا خوب سر کوب شده و خلع سلاح گشته است. اما طنز بکلی و در بست معتقد نیست که امور چنین باشند. علاوه بر این در بیشتر موارد طنز نویس بناچار مجاب می شود که دشمنی را که بمبارزه طلبیده است بسیار ترسناک و خطرناک است. او تنها سعی می کند متحدین خود و خوانندگان خود را به مبارزه با دشمن ترغیب کند. او فقط سعی می کند که دشمن را از پیش آنهام با اندکی لاف و گزاف عجیب بی اعتبار سازد . ما محتویات درونی شما را بیرون خواهیم ریخت تنها کاری که می کنیم این است که بشما بخرندیم. طنز می کوشد دشمن را با

خنده بکشد. هر چه در این کار موفقیتش کمتر باشد طنز خشم آمیز تر می شود خنده بی آنکه پیروزمندانه و با همریک باشد طعن آمیز می شود. و به یک سلسله یورش های آزار دهنده آمیخته با خشم بسیار تبدیل می گردد طعن کوششی است برای پیروز شدن بر آنچه پیروزیش دور از توانائی ما است. طعن خدنگ تر کش خنده است نه بسان خدنگ هوئوس Phoebus که از فرار آسمان بر پیشون Python پرتاب می شد بلکه از فرود. و اما چگونه این امر میتواند امکان پذیر باشد؟ آیا طنز نویسان افرادی جز پسر بچه های بی تدبیر و بی احتیاط و لاف زنان گستاخ و اغفالگران نژاد بشری هستند که آنچه را واقعاً مهم است ناچیز جلوه گرمی سازند؟ نه بسیار مکارتر و دقیق تر از آن است. طنز نویس حقیقتاً فاتح بر آن چیزی است که مورد مسخره قرار می دهد. اما فقط در تئوری پیروز است نفوق اخلاقی معنوی او، او را پیروزمی سازد. اگر طنز نویس علاوه بر قدرت معنوی و احساس لطیف، قدرت بدنی لازم را نیز می داشت مسلماً میتواند به آسانی بر دشمن چیره شود و خنده ظفر مندانه ای سر دهد. اما مشکل اینجاست که پیشون Python در پیچ و تاب مرکبمی افتاد چون آپولوی ما هنوز کمائی که بقدر کافی پرتوان باشد و خدنگی که بقدر کافی تیز باشد در اختیار ندارد. طنز یک پیروزی معنوی است که ظفر مادی را فاقد است. بنابراین واضح است که طنز مفهوم واقعی و سترگ خود را زمانی پیدامی کند که طبقه جدید و نوپای انقلابی و گروه اجتماعی برای خود طرز تفکری بوجود آورده است که بطور قابل ملاحظه پیشرفته تر از ایدئولوژی حاکم طبقه حاکمه است ولی تا آن حد که بتواند دشمن را شکست دهد و بر او چیره شود بسط و تکامل نیافته است. قدرت و توان بسزا و حقیقی برای ظفر مند شدن و حقیر شمردن دشمن و ترس پنهانی از آن در این جهان هفت است. و باز در اینجا زهر و کینه طنز و نیروی سرگبجه آور نفرت و بطور مداوم غمی که گرداگرد سیمای پرنشاط و درخشان طنز بشکل قاب سیاهی است نهفته است. و بار هم در همین نکته جبالکتیک و منطق طنز پنهان است.

اسطوره (یونان باستان) : خدای نور **فوئبوس آپولو** Phoebus Apollo که بر

مادی بنام پیشون Python دیوترسناک و سمبل و نشانه تاریکی و شب تیر می افکند.

سویت ادرا این نام چیزی شیطانی وجود دارد. صغیر می کشد و سوت می زند. سویت چیزی که یاد آور صغیر ابلیس در اپرائی بهمان نام اثر Arrigo Boito است. بخصوص آنگونه که بوسیله چالیاپین Chaliapin ارائه شد که در آن بطور مسخره نیروی تحفیر شده و در عین حال حاکم را نکوهش می کند.

شاید در تاریخ چهره دیگری وجود نداشته باشد که در آن چنین مطایبه بسیط و عالی تجسم یافته باشد. سویت در محاصره امواج پرتلاخ و خنده است. با قدرت مطایبه اش نجبا و وزرا را او امید دارد که او را ستایشگر شوند و با همین قدرت مطایبه تمام مردم و بخصوص مردم آیرلند را او اداری می سازد که او را بمثابة حامی بزرگ خود پرستش کنند. بوسیله نیروی مطایبه اش اعصار و قرون را تسخیر می کند و در بهترین آثارش برای کسب عنوان «پرخواننده ترین نویسنده» با بزرگترین نویسندگان نسل های بعد نیز رقابت می کند.

با وجود این بازم او یکی از اندوهگین ترین و بدبخت ترین چهره های مصیبت بار تاریخ جهان است و اشکهایی که جهانیان نمی بینند همراه خنده های اوست و روانش را سخت می سوزاند و داغدار می کند. آیا این اشکها واقعا پنهان بودند؟ اشکهای پنهانی، گو گول که جان خود را در افسردگی تلخ پایان داد ابد برای خواننده حساس و دقیق نادیده و پنهانی نبودند. در حالیکه در آثار سویت علنی تر و واضح تر دیده می شوند. خوش طبعی بی حدا و زائیده تفوق معنوی بزرگ او بر عناصر مخاصم اجتماعی است و اساساً و از نظر هیئت جسمانی و عنصری و شیمیائی جزء اندوه و غم زجر آمیز اوست و بحساب این واقعیت که این خرد با اینکه باید سلطان واقعیت باشد اغلب چیزی جز فاتح بی پناه اخلاقی اش و در نتیجه نبردهای پیروز مندانه اش و زندانی بی پناه و حقیرش نبود.

سویت خود محنتی است حاصل شوخی. مطایبه بزرگ او در وجودش اندوه می سازد و بهمین دلیل نامش با نام گو گول و گریبایدوف همراه است این دو نیز سهم بسزائی از اندوه یعنی اندوهی که زائیده مطایبه بود داشتند. اما نه گریبایدوف و نه گو گول هیچیک سویت روسی نیستند. سویت روسی همانا سالتیکوف شچدرین است. آخرین و آشنا ترین تصویر او را ترسیم می کنم. پیر مرد ریش بلند لاغر اندام گرد زانوهای بیمار

خود پارچه‌ای بسته است. چشمان هوشمندش دل واپس است. واقعیت‌آور را سرانجام از پادر آورد. با چهره يك غبور، يك مقدس و یا شهید افسرده به شما خیره می‌شود. اما این هوشمندترین نویسنده‌ای بود که سرزمین روسیه را موهبت بخشید. این طنز نویس بزرگ گرز آتشین معنوی خود را بالای جمجمه فرو افتاده هوسهای ارتجاع و لیبرالیسم می‌چرخاند اما ظاهر آن خود را در اثر مبارزه علیه حماقت محض و تغییر ناپذیر خسته و فرسوده شده است. سویت معاصر و لتری از او کهن‌تر بود مجسمه هودون Houdon را بخاطر آوریم: و لتری دوران کهولت دستهای بی‌پناه را برزانو گذاشته و در لباسی بی‌شکل، خود را پوشانده است و با سر لاغر و استخوانی‌ش شمارا می‌نگرد صرشار از نیرنگ و زهر هوشمندانه. بطور شکوه‌مند گیرائی این احساس را که نبرد علیه حماقت پیروزمندانه ظفر مند شده است و در عین حال اعتراف بر اینکه حماقت راه خود را از پیش می‌برد، اعمال می‌کند.



در عصر و لتری سویت بورژوازی بسرعت بقدرت می‌رسید. بورژوازی قدرتمند و پوتروت تقدیرش پیروزی بود. پیروزی آن نیز سرانجام پیدایش منبع زشتی جدیدی را سبب شد پس از کسب پیروزی دیگر نمی‌خواست امید و آمالی را که توده‌ها در برابرش قرار داده بودند و آنچه را خود به دروغ پیش کشیده بود ایفا کند. چون بورژوازی در حمله‌اش بر طبقات حاکمه کهنسال به توده‌ها نیز مراجعه کرده بود دارای صاحب نظران برجسته‌ای شد و از آن پس روشنفکران خرد بورژوازی پایه عرصه وجود نهادند. درگیری اساسی سیاسی بین بورژوازی و طبقات حاکم در دوره سلطنت ملك «آن» شکل مبارزه بین دو حزب ویگ Whig و Tory را بخود گرفت.

سویت نه طرفدار حزب توری بود نه طرفدار حزب ویگ. او يك فرد کاملاً برجسته‌ای بود که به حاشیه موج بورژوا - لیبرال کشیده می‌شد و بسیار بسیار برتر از افق و نمایلات این موج بود.

در واقع او نماینده بورژوازی ثروتمند و میانه رو که نمایلات سیاسی خود را

در حزب و یگ نمی جست نبود بلکه نماینده روشنفکران خرده بورژوازی بود که هنوز بقدر کافی در میان توده ها جایی نداشتند و با بی‌نویان و فقرا آنهم از دور نوعی همدردی رمانتیک و نیم بندی داشتند .



سویفت فرزند بیوه ای مسکین در خانواده ای فقرزده زاده شد شاید هرگز طفولیت را بسر نمی آورد اگر آن پرستار و دایه دلسوز او را پرورش نمی داد و از او حمایت نمی کرد این دایه با کسب اجازه از مادر سویفت او را دو سال نزد خود نگهداشت. بهر حال جوانک بیچاره خویشاوندان ثروتمندی داشت . او را غذایی دادند و لباسش را تهیه می کردند و امکان رفتن به مدرسه و بعدها امکان رفتن به دانشگاه را برایش فراهم ساختند. بدین طریق سویفت به یک روشنفکر پروتربیی خانمان و ناراضی بدل می شد. در دانشگاه او را دانشجویی عصبی مزاج، ناموزون و سهل انگار می شناختند . در اصل بسبب خشم بی علاج فرسوده شده بود . خشمی که در تباین موهبت شگفت آوری که از آن برخوردار بود و آنرا حس می کرد و فقر نا علاجی که زندگانی را به بدبختی و بینوائی بدل ساخته بود وجود داشت .

تصادف شدید میان طبقات ، رژیم کهن و متداول را خراب می کرد و گروه کثیری از خلق را بیدار می ساخت مردم مبارزه می کردند تا راه خود را از میان این اغتشاش باز جویند و با کلام مدون مفردی برای خود جهت بیان آرزوها امیال و نفرت های خود بیابند. چون تا آن زمان روزنامه ای نبود در ساله ها و نشریات نیمه رسمی و نیمه علنی در خدمت توده های بیدار در آمدند و منعکس کننده صدای آنان شدند نام نویسندگان این نشریات مخفی بود و معمولاً مستولین چاپخانه ها نیز اغلب بعلت چاپ این نشریات سخت مجازات می شدند . در این نشریات و رساله ها و در نخستین مجله طنز آمیز که بدنبال آن نشریافت و طنین آن در مجلات طنز آمیز عصر کاترین کبیر در روسیه نیز افکنده شد، مطایبه زمام امر را در دست گرفت و کوشید بحث وجدل آشکار و سادگی مسخره خود را در مخالفت با نیروهای دیگر اجتماعی بگنجانند . بتدریج مطایبه ستایشگران و حامیان بیشتر و بیشتری بدست

آورد. افراد هوشمند بسمت دستگاه دولتی کشیده شدند چون صاحبان قدرت کوشیدند خود را هوشمند و روشن اندیش جلوه دهند. روشنفکر نفوذ خاصی بر جامعه گذاشت و وزرا خود را افرادی روشنفکر (انٹلکٹوال) می نمودند.

وقتی سویت از دانشگاه فارغ التحصیل شد در استخدام وزیری درآمد که فوق العاده به زیرکی و هوشمندی خود می بالید. این سیاستمدار مشهور سرویلیام تمپل نام داشت (Sir William Temple). زندگی در استخدام او برای سویت توأم با توهین شوم بود و از اینکه تحت استثمار و ستم قرار می گرفت خشمگین بود. چندین بار حامی خود را به این بهانه که باز خواهد گشت ترك کرد. اما در پایان تصمیم بر این گرفت که کشیش و مرشدی فروتن باشد. به دهکده لارا کور (Laracor) در ایرلند رفت و در آنجا بود که نخستین شاهکار خود (A Tale of Tub) را نگاشت. در بازگشت به لندن رساله مطایبه آمیز و مقالات متعددی در مجله Steele Tattler تحت نام مستعار Bickerstaff بیکراستف نگاشت و بزودی در زمره ژورنالیست های برجسته درآمد. سویت در اوائل دوره فعالیت سیاسی خود مرشد حزب ویگ بشمار می آمد اما وقتی حزب ویگ قدرت خود را از دست داد و ملکه آن Queen Anne تحت نفوذ لیدی مشام Lady Masham ندیمه جدید خویش بجانب توری ها رو آورد رهبری این گروه بدست هارلی Harley و سن جان St. John بود. سویت دوستان دیرین خود را ترك کرد و به دولت جدید گروید. اتهام «خیانت» که از جانب اغلب دوستانش به او وارد آمد برایش بیس گران تمام شد. بهر حال سویت خود را برای دعوا و جدال حقیرانه و اندک هر دو حزب می پنداشت. او رؤیای قدرتی را که می توانست برای «خیر و صلاح بریتانیای کبیر» مفید باشد در سر می پروراند.

سویت وقتی دولت هارلی و بعد بولینگبروک Bolingbroke اداره امور را در دست گرفت و به او ج خود رسید. باقیایه ای رسمی و مغرور ظاهر می شد سرش شکوهمندان افراشته بود از چشمان زرفش شعله آبی فامی زبانه می کشید بالباس سیاه روحانی ملبس شده بود در تالارها و مجالس پذیرائی وزارت ظاهر می شد گرداگردش رادادخواهان و

شاکیان ، دوستان و چاپلوسان احاطه کرده بودند . درباره امور گوناگون حکم می داد . مطمئن بود این وزیران که برده نبوغ او شده اند هیچگاه پیشنهادش را رد نخواهند کرد و مخالفت نخواهند ورزید .

سویفت سه سال متوالی عملاً در رأس حکومت توری بود . آنها بخوبی دریافته بودند که بدون وجود او - این سلطان ژورنالیست ها - آنها قادر نیستند اداره امور را عهده دار شوند با وجود بر این سوئیفت آدم کم چیز و مسکینی باقی مانده بود . هرگز در خود آرزو و میلی برای ثروت سراغ نداشت . بعدها بعنوان متولی کلیسای اعظم سن پاتریک St. patrick در شهر دوبلین تاروهای آخر عمر یک سوم معاش حقیرانه خود را به فقرا داد .

گرچه حکومت توری هنوز سقوط نکرده بود ولی رب النوع سوئیفت درون حزب روبرو و ال نهاد و لذا سوئیفت عازم آیرلند شد . مرگ ملکه آن و روی کار آمدن جرج اول و مقررات سخت و شدید **والپول** که هم هوشمند بود و هم فاسد سوئیفت را از میدان سیاست بریتانیا بدور کرد . سوئیفت به زاد و بوم خود آیرلند بازگشت و از رنج و محنت مردمان دیار خود سخت جاخورده و آزرده خاطر شد . آیرلند نه تنها تحت ستم سیاسی بود بلکه همچنین تحت استثمار باور نکردنی اقتصادی نیز قرار داشت . آیرلند اجازه نداشت گوسفند به انگلستان یا پشم بخارج صادر کند و سیستم پولی که بر آن تحمیل شده بود نیز جعلی بود . تصور این همه رسوائی و حرص و آزار اشرافیت و بورژوازی انگلیس که بردوش مردم مسکنت زده آیرلند سنگینی می کرد مشکل مینه بود . سوئیفت دیگر به حیثیت قدرت و افتخارات گذشته توجهی نکرد و دیگر از خطر نهر اسید و لذت اندام و سخنگو و زبان مردمش شد . Drapier's Letters (نامه های دراپیر) نمونه ای از نوشته های روشن بینانه و گستاخانه اوست . او بت مردمش شد اداره و میل به زندگی را در آنها بیدار ساخت و برای دفاع از آنان وارد عرصه کارزار شد و دولت پر قدرت بریتانیا را قدم به قدم و ادار به عقب نشینی کرد .

اما بهر حال سوئیفت از این پیروزی های جزئی ناراضی بود . اکنون شکافی عظیم بین ذکاوت خویش و عشق به مردم و واقعیت تلخ احساس کرد . او بیش از پیش بدبین شد .

سیاه‌ترین یادگار خنده‌طنز آمیز و اندوه مصیبت زادرهم آمیخت و بشکل رساله‌ای در آن زمان به نگارش درآمد. نام این اثر (پیشنهاد موقرانه برای پیش‌گیری از افزایش فرزندان فقرا در آئرلند) آنکه مانعی برای پدران و مادران و یا دولت‌باشندگان و دربارہ اینکۀ از آنها در جامعه بصورتی مفید استفاده شود.

سويفت در این اثر باروشی بسیار هوشمندانه و مفید پیشنهاد می‌کند که فرزندان دلبند فقرا بعنوان غذای لذیذ بر سر میز غذای اغنیا بمشابه لذیذترین خوراک مغذی یا غذای عمده مورد استفاده قرار گیرند. نحوه تهیه آن مهم نیست خواه دم‌کنند یا پخته شود یا سرخ کنند و یا اینکه آنها را در آب بجوشانند.

سويفت به اعماق ژرف‌ترین خشم خود رسیده بود و هنوز هم جرقه‌ها و اخگرهای درخشان مطایبه را بیرون می‌پراکند. او اکنون کار نگارش اثری را آغاز کرده بود که روزی کتاب مشهور عالم شد و تقریباً نسخه کمی خلاصه شده و دستکاری شده آن، کتاب کودکان جهان شد. این کتاب یکی از ضعف‌انگیزترین و سرگرم‌کننده‌ترین کتب ادبیات جهان است. «سفرهای گالیور» در حقیقت نو می‌د کندۀترین، حزن‌آورترین و یأس‌آمیزترین طنز است. طنزی نه تنها بر بشریت معاصر او بلکه آنگونه که خود معتقد بود بطور کلی طنزی بر تمام بشریت است. سويفت که اکنون کهنسال تر شده بود معشوق خود (Esther Johnson) استر جانسون را از دست داد. و علاقه عاشقانه‌ای نسبت به استلاو هم‌و انسا داشت Vanessa Esther van Hoingh که هیچگاه به ازدواج منجر نشد اما موقعیت کاملاً عجیبی را برایش بوجود آورد و از نظر معنوی و روانی از این روابط بسیار پیچیده و مبهم فرسوده شد و از یاد درآمد.

سويفت افسرده و دل‌تنگ اکنون در دوران کهولت در خود فرو رفت و فرو رفت. واقعیت لعنتی اکنون تلافی‌گر خرد و دهای او شد. کمی قبل از مرگ ضعف‌پیری بر او چیره شد و در سن ۷۹ سالگی چون پیر مردی دیوانه و بیچاره چشم از جهان بست.

گروه بینوایان آیرلند بر بستر مرگش گرد آمدند. یکی از آنها دسته موی
سپیدی را که بر پیشانی بی‌جان این نویسنده بزرگ نقاب افکنده بود برید و دانه دانه
آنها را بعنوان یادبود این «حامی فقیران» در میان بینوایان دیگر تقسیم کرد.

واژسلسه مقالاتی درباره
هنر و ادبیات»

آیا کیبوتص شکلی از سوسیالیسم است ؟ مارتین مونیو • منوچهر هزارخانی

برای بسیاری از اشخاص ، واژه سحرآمیزی وجود دارد که به محض آنکه از اسرائیل سخن به میان آید ، ادا میشود ، کلمه‌ای که حاوی اعتباری حیرت‌انگیز است: « کیبوتص » .

حتی برخی عقیده دارند که ادای این کلمه کافی است تا به هر نوع بحثی خاتمه دهد . اگر در مقابل چنین افرادی سیاست دولت اسرائیل را محکوم کنید ، با حکمی قطعی دهانتان را می‌بندند : « شاید ! ولی بهرحال کیبوتص‌ها چی ؟ ... »

این طرز فکر ، مبتنی بر دو فرض اولیه است . اول آنکه کیبوتص‌ها از مشخصات اساسی اسرائیل محسوب می‌شوند . دوم اینکه کیبوتص‌ها نهادهائی نمونه بشمار می‌آیند . جالب و آموزنده خواهد بود که این ادعاها را با واقعیت روبرو کنیم .

قبل از هر چیز ، برای روشن شدن مطلب ، چند رقم رایادآوری کنیم . برحسب مدارک رسمی دولتی ، کیبوتص‌ها دربرگیرنده ۸۰۰۰۰ نفر یعنی تقریباً ۳/۵ درصد از جمعیت کل است و ۱۷ درصد از جمعیت روستائی یهودی و عرب و ۳۰ درصد از جمعیت روستائی یهودی .

هیچیک از اعراب ، عضو يك کیبوتص نیست .

بهر حال مشکل بنظر میرسد که بتوان سیستمی را که فقط ۴ درصد از اتباع يك کشور را دربر میگیرد ، عاملی تعیین کننده در آن دولت دانست . ولی بشما خواهند گفت که کیبوتص چیز دیگری است . کیبوتص شکل اسرائیلی سوسیالیسم است ، مظهري است از اراده نوآوری و آفرینشی بدیع .

به این حرف نمی توان جواب داد مگر آنکه از نزدیک ، نقش و مقام کیبوتص ها را در تاریخ دولت اسرائیل بررسی کنیم .

نخستین کیبوتص در سال ۱۹۰۹ در کنار دریاچه طبریه پایه گذاری شد . اسم این کیبوتص را دگانیا (گل آبی) گذاشتند و «مادر کیبوتص ها» به آن لقب دادند . مردانی که بوجود آورنده دگانیا بودند ، از کولون هایی بودند که در يك ده متعلق به صندوق ملی یهودیه کار اشتغال داشتند و هدفشان این بود که اداره این ده را به شکلی کاملاً اشتراکی خود به عهده بگیرند . در این جامعه اشتراکی ، پول مورد استعمالی نداشت . گروه ، کیبوتص به عبری یعنی «گروه» - می بایست مسئولیت تولید و تمام خدمات دسته جمعی و ارضاء نیازهای فردی را به عهده بگیرد . مالکیت خصوصی و نیز کار مزدوری می بایست حذف شود . هیچ نوع تجارت خصوصی مجاز نبود و هر نوع خرید و فروشی می بایست توسط گروه انجام گیرد و تمام منافع آن در توسعه ده سرمایه گذاری شود . این کولون های دگانیا از کجا آمده بودند ؟ از اروپای شرقی ، و بطور عمده - از روسیه تزاری ، یعنی کشوری که در اثر سرکوبهای ضد یهود و سیاست حیوانی و ارتجاعی اش آنانرا وادار به فرار کرده بود . این مهاجران که افکار شبه سوسیالیستی داشتند ، معذک خود را در اختیار صهیونیسم و خواستهای عرفانی - ناسیونالیستی آن قرار دادند .

وارثان و ادامه دهندگان راه آنها که از همان افکار الهام گرفتند و آنرا توسعه می دادند با همین تضاد روبرو گشتند . صهیونیسم ، که خواه خواه دولتی بود که مرزهایش همان مرزهای « ارض اسرائیل » توراثی باشد ، نمی توانست توسعه طلب و تجاوزگر نباشد . توسعه سرزمین ، یعنی قدرت نظامی . و در این زمینه نظامی ، کیبوتص ها نقشی بازی کردند که بسیار مهم تر از نقش ساده اجتماعی و اقتصادی شان بود .

می دانیم که صندوق ملی یهود ، سیاست ثابتش خریداری زمینهای فلسطین بود . این زمینها را از اشخاصی نمی خریدند که روی آن کار می کردند و قرنها در آنجا ساکن بودند ، بلکه از بزرگ مالکانی می خریدند که اغلب در خارج از کشور زندگی می کردند و ترجیح می دادند برای قمار در کازینوهای تیس و مونت کارلو چند میلیون بیشتر پول داشته باشند تا چند هکتار زمین در جلیله و فلسطین که هرگز به آن پانگناخته اند در اینجا مجال آن نیست که وارد جزئیات رابطه یهودیان و اعراب شویم .

ولی این مسأله خرید و فروش زمینهای فلسطین ، یکی از علل اساسی نزاع کنونی است .

کیبوتص ها ، در این نوع زمینها بوجود آمدند ، بنابراین تنها وظیفه شان بهره برداری از زمین نبود ، حفظ زمینها هم بود . ورنه در یکی از اشعارش درباره مردی میگوید :

« او از مشیرو گاو آهن نفرت داشت »

« او کسی بود که سرباز کشاورزش می نامند »

کیبوتص ها نه از تراکتور بیزار بودند و نه از تفنگ . به عکس ، بنظر ایشان ، یکی از این دو مکمل دیگری بود . هاگانا ، سازمان نظامی یهود در زمان قیمومت انگلستان - که بعدها ارتش امروز اسرائیل را بوجود آورد - بروی کیبوتص ها تکیه داشت . از کیبوتص ها بود که هاگانا ، عمده سربازان خود را گرفت ، در چارچوب کیبوتص ها بود که به سربازان تعلیم و تمرین نظامی می داد ، و در کیبوتص ها بود که سلاحهایش را انبار می کرد . موشه کرم نویسنده کتابی درباره کیبوتص ها که در مجموعه رسمی « اسرائیل امروزی » منتشر شد ، می نویسد : « احیاء صهیون جزء لاینفک آرزوی کیبوتص هاست » .

باید به خاطراتی که اعضای قدیمی کیبوتص ها ، نقل می کنند گوش کرد ! این حکایات بیش از آنکه شرح وقایع روستائی باشد ، خاطرات جنگجویان سابق است ... این جنبه نظامی کیبوتص ها ، يك فرض ساده تاریخی نیست که حال پشت سر گذاشته شده باشد . کیبوتص ها هنوز پایگاههای استراتژیکی محسوب می شوند .

البته کیبوتص‌های کنار تل‌آویو یا حیفا کمتر این خاصیت را دارند... ولی کیبوتص‌های مرزی، بخصوص آنها که در امتداد مرز سوریه یا دریای سرخ قرار دارند، همانقدر مؤسسه بهره‌برداری محسوب می‌شوند که پستهای نگهبانی و قراول خط اول جبهه. «ناهاال» (۱) نیروی مخصوص ارتش اسرائیل، موظف است که خدمت نظام را با زندگی کیبوتص تلفیق کند. افرادی توانند همانطور که خدمت نظام را در واحدهای چتر باز و زرهی انجام می‌دهند، در ناهاال هم انجام دهند، جوانان زیر پرچم، پس از چند ماه تمرین نظامی، در کیبوتص‌های موجود دوره‌ای می‌گذرانند تا زندگی کشاورزی را فراگیرند. در پایان دوره تمرین، ولی طی خدمت نظام، آنها را به مراکز مرزی واقع در نقاط استراتژیکی می‌فرستند. همانطور که بولتن ارتش اسرائیل خجولانه این امر را یادآوری می‌کند، این اعضای نظامی کیبوتص‌ها در «مناطق که هنوز پیش از آن دشوار و در معرض خطر اند که برای استقرار غیر نظامیان عادی مناسب باشند» مستقر می‌شوند.

دو کیبوتصی که اخیراً در منطقه اشغالی غرب رود اردن بوجود آمد، توسط ناهاال ایجاد شد. در مقابل اعتراض‌هایی که در اسرائیل و در کشورهای خارج به تبدیل حالت اشغال به حالت استقرار شد، ژنرال دایان جواب داد: «حتی اگر ما مجبور شویم این نقاط را ترک کنیم یک پایگاه یهودی غیر قابل بازگشت بجا گذارده ایم.»

تقریباً تمامی رؤسای ارتش اسرائیل، به ویژه ژنرال بارلو، رئیس ستاد ارتش از کیبوتص‌ها برخاسته‌اند. هم‌چنین اغلب وزرای دولت کنونی. مدارس ابتدائی و متوسطه کیبوتص‌ها، بنحوی کاملاً آشکار، علناً رنگ ناسیونالیستی و میلیتاریستی دارند. کیبوتص‌ها خود را یهودی - فقط یهودی - می‌دانند. بنابراین تعجبی ندارد که در خاور میانه نام کیبوتص، نه مظهر همکاری بلکه مظهر نفوذ و اشغالگری باشد.

باقی می‌ماند جنبه اشتراکی کیبوتص‌ها، یعنی همان جنبه‌ای که در تبلیغات اسرائیلی‌ها برجسته می‌شود.

۱ - «ناهاال» کلمه‌ای است مرکب از حروف اول کلماتی که به عبری، «جوانان

مبارز پیشگام» معنی می‌دهد.

اینکه زندگی در کیبوتص‌ها اشتراکی است ، واقعیتی است . ولی نه یکسان در همه جا . کیبوتص‌ها به احزاب سیاسی وابسته‌اند : کیبوتص‌های «ماپای» ، «ماپام» «اشدوت‌ها عوده» احزاب مذهبی و غیره . در این کیبوتص‌ها آهنگ زندگی و نحوه فکری یکسان نیست . نزدیکترین آنها به طرز فکر اولیه کیبوتص ، بی‌شک کیبوتص‌های «ماپام»‌اند . آنها هم مثل خود «ماپام» ، خود را سوسیالیست می‌نامند . ولی سوسیالیسم مورد نظرشان عمیقاً خیال پرستانه است . در واقع کافی نیست که در کیبوتص پول حذف شود ، همه باهم غذا بخورند ، بچه‌ها را در شیرخوارگاهها یا مدارس اشتراکی بزرگ کنند تا سوسیالیسم تحقق یابد . در اسرائیل فراوان گفته می‌شود که کیبوتص‌ها «بمنزله جزایری سوسیالیستی در یک دنیای سرمایه‌داری هستند» این ادعای پوچی است که درس تجربه ، بی‌رحمانه رسوایش می‌کند .

امروزه در اسرائیل کیبوتص‌ها از هر لحاظ با سیستم سرمایه‌داری در ارتباطند و به آن وابستگی تنگ دارند . دولت که به ارزش کیبوتص‌ها بعنوان جعبه آینه‌ای برای تبلیغات روانشناسی ، آگاه است ، کمک قابل ملاحظه‌ای به آنها می‌کند . ولی این کمک تعادلی در زندگی اقتصادی آنها بوجود نمی‌آورد و «سوسیالیسم» شان کاملاً صوری و ایده‌آلیستی باقی مانده است زیرا در مرحله تولیدی قرار نگرفته‌اند .

بطور کلی خلاصه مطلب چنین است . کیبوتص برای ادامه زندگی نیاز به صنعتی شدن دارد . تناسب قیمت‌های صنعتی و قیمت‌های کشاورزی بطوری است که کیبوتص مجبور است برای این کار در خارج از منابع ویژه خود ، عقب‌پول بگردد . گفتیم که دولت کمک می‌کند . یک قسمت از پول‌هایی که توسط آژانس یهود از جامعه یهودیان گرفته می‌شود به کیبوتص‌ها اختصاص دارند . ولی این کافی نیست . بنا بر این کیبوتص قرضه می‌گیرد . و همانطور که در یک چارچوب سرمایه‌داری ، منطقی است ، این قرضه را از جاهایی می‌گیرد که امکانات بسیاری دارند ، یعنی از بانکها .

بدین ترتیب ، توسط همین قرضه‌ها ، کیبوتص در حالت وابستگی به سرمایه‌داری و سرمایه‌های بزرگ قرار می‌گیرد . ولی این جریان طوری است که نمی‌توان فقط با انگشت کوچک در آن شرکت کرد . بمحض ورود ، تمامی کیبوتص به درون سیستم

کشیده می‌شود . کیبوتص چه بخواند و چه نخواهد ، وابسته به اقتصادی عمومی کشور است و به توسعه و بحران‌های این اقتصاد وابستگی دارد - بحران‌هایی که در که متن سرمایه داری بوجود می‌آیند و بنابراین باروشهای سرمایه‌داری تنظیم می‌شوند پس کیبوتص با مسالکی روبرو می‌شود که مسأله نیروی کار کم اهمیت تر نشان نیست . و بدین ترتیب به نحوی اجتناب ناپذیر به استفاده از نیروی کار مزدوری کشیده می‌شود .

چرا ؟ تاحدی به این خاطر که علی‌رغم کمک «نامال» (که تازه مربوط به جوانانی است که در سن خدمت وظیفه قرار دارند) ، کیبوتص‌ها کمبود بازوی کارگزارانند . ولی بخصوص به این علت که با کار مزدوری ، در پیچه اطمینانی درست می‌شود . بر حسب وضع اقتصادی می‌توان کارگر استخدام کرد بسا اخراج نمود . اعضای کیبوتص را نمی‌شود دست‌زد . کارچهره رونق داشته باشد و چه نداشته باشد ، آنها هستند و کیبوتص این نیازهایشان را بر آورد . ولی کارگری که مزد می‌گیرد جریان دیگری دارد و در مقابل او رابطه از نوع دیگری است : رابطه کارفرما و کارگر .

بدین ترتیب حلقه بسته می‌شود . کیبوتصی که از راه قرضه به بانکها وابستگی پیدا می‌کند وارد جریان کارفرمایی می‌شود و به استثمار کارگران مزدور می‌پردازد یعنی همان کاری که هر کارفرمای دیگری می‌کند . از سوسیالیسم دیگر چیز مشخصی باقی نمی‌ماند . البته همه به نوبت آشپزی می‌کنند و ظرف می‌شویند . من يك نماینده مجلس را دیدم که پیش‌بند بزرگی بسته بود و دیدگ‌های آس را حمل می‌کرد . انتظار داشتند که من ، در حالت خلسه فرو بروم . اما نرفتم . چون بنظر من این چیزها فولکلور است نه سوسیالیسم . همین کیبوتص دارای کارخانه‌ای است و کارگرانی در خدمت دارد و خود نقش کارفرما را بازی می‌کند . در این صورت ، آن پیش‌بند بزرگ را من بشکل پرده بزرگی می‌بینم که به روی واقعیت ناراحت‌کننده می‌کشند .

مسأله این نیست که لیاقت کیبوتص‌ها و کارهای انجام‌شده و نحوه آبادانی و حاصلخیز کردن زمین‌ها را منکر شویم . هر چند که آنان ، کمک مالی و مادی‌ای را پشت سر داشتند که در اختیار فلسطینی‌های اولیه نبود . شایستگی آنها جای شك ندارد .

ولی کیبوتص چیزی است که به عقیده من درام بزرگ اسرائیل را بوجود می آورد
دلیلش آنست که بهترین کیفیات اسرائیلی ها توسط روحیه ای که بر آنان مسلط است
مختل می شود و اغلب از بین می رود . هر چه سجایای روحی بزرگتر باشد ، انحرافشان
خطرناکتر است . شهامت ، انرژی و قدرت بخودی خود ارزشی محسوب نمی شوند
تاریخ جهانی ، حتی در تازه ترین تظاهرات خود ، نمونه های بسیاری دارد از کشورهایی
که در نتیجه سوق دادن نیروها به راه بد ، از دست رفته اند ، حال آنکه این نیروها
در راهی دیگر می توانستند کاملاً مثبت و ارزنده باشند . اسرائیل در بدوی ترین احساسات
شوینستی غوطه می خورد ، هر چند که سعی می کند این حقیقت را با یک ردیف سخن
پرداز از نظر پنهان سازد . شوینسم همه چیز را فاسد کرده است . هیچ نوع سوسیالیسم
واقعی نمی تواند بر این مبنا استوار شود .

هر چند در ابتدا ، ایدئولوژی بنیان گذاران دگانیاقابل احترام و سرشار از حسن نیت
بود ، اما از لحظه ای که از طرد افسانه های صهیونیستی خود داری کرد ، طور دیگری
نمی توانست تحول یابد .

آینده جنبش کیبوتص ها دورنمای روشنی ندارد . به تدریج که دولت اسرائیل
بیش از پیش دنباله رو قدرت های بزرگ سرمایه داری می شود و اقتصاد خود را وابسته
به اقتصاد آنها می کند - در درجه اول به امریکا و بعد ، بنحوی قابل ملاحظه به آلمان
فدرال - عقب ماندگی کیبوتص هر روز بیشتر می شود و کمتر از پیش قادر است چیزی
جز ظاهر اشتراکی اش را حفظ کند . باز موشه کرم می نویسد - و این حرفها را خیلی
مؤدبانه می زند! - که «بی شک جنبش ، با مشکلاتی بویژه در مسأله نیروی کار درگیر
است و احتمالاً امروز دیگر نفوذ و اعتبار عظیم سابق خود را ندارد». این امر می بایست الزاماً
جنبش را وادارد که « تغییر شکل دهد تا پاسخگوی خواستهای زمان باشد » عجالتاً
وضع از این قرار است که کیبوتص ها کم کم خالی می شوند . افراد بسیاری به آنجامی آیند
ولی تعداد کمی از آنان می مانند . بخصوص جوانان ، علی رغم سروصدای «ناها»
به سوی نحوه های دیگر زندگی کشیده می شوند . ادارت تل آویو و پزاز پسران و
دخترانی است که زندگی در شهر را انتخاب کرده اند . بسیاری به این خاطر که از بین

رفتن تدریجی زندگی خصوصی که لازمه زندگی اشتراکی بسیار بدوی کیبوتص است
برایشان تحمل ناپذیر می باشد . برخی دیگر به این علت که طبق قوانین کیبوتص فرستادن
دانشجو به دانشگاه در حدی مجاز است که تحصیل آنان برای امر بهره برداری مفید
باشد . مثلا اگر کیبوتص نیاز به يك پزشك داشته باشد ، خرج تحصیل يك دانشجو را
خواهد داد . ولی نه خرج تحصیل دو یا سه نفر را - حتی اگر برای این رشته استعداد
هم داشته باشند . من به کسانی برخورددم که به شهر پناه برده بودند زیرا « کیبوتص نیازی
به عالم زبان شناس یا مورخ و یا جغرافی دان و غیره نداشت ... »
ولی اغلب به این علت کیبوتص را ترك می کنند که آگاهانه یا نا آگاهانه به عوضی
بودن و تضاد جنبش پی می برند .

سوسیالیسم به سبک اسرائیلی که برای برخی علاقه به خاطرات گذشته است و
برای بسیاری ، در حکم نوعی تبرئه جوئی ، دیگر در اسرائیل خریدار ندارد . جنبش
کیبوتص در مرحله کنونی تحولش دوباره به ابزاری در دست قدرت نظامی مبدل
می شود ! یعنی همان چیزی که در زمان شکفتگی کاملش هم بود .

از کتاب : « اسرائیل آنطور که من دیدم »

مقدمه‌ای بر «سه افسانه»

اثر

گوستاو فلوبر

بسال ۱۸۷۵ آنگاه که فلوبر پنجاهمین سال عمر را می‌گذراند نگارش «سه افسانه» را آغاز کرد. جهان او را نویسنده‌ای مترقی و مشهور بشمار آورد. دلائلی در دست بود که از زندگانی خود راضی باشد اما خود را چون مرد سالخورده‌ای می‌دید که شکست و اندوه را پشت سر گذرانده و فقر و مرگ را در پیش داشته باشد.

بیشتر عمر را در خانه‌اش در محله کروسه (Croisset) نزدیک روئن (Rouen) در انزوا گذراند و از جهان و لذات آن چشم پوشید. یکی بدان سبب که در جوانی بیماری اسرار آمیز و عجیب عصبی او را از پادر آورده بود و دیگر بدان جهت که ترجیح میداد تمام نیروی خود را منحصرأ وقف ادبیات کند. با وجودیکه کتابهایش رضامندی خاطر او را جلب نکرده بودند و با اینکه وانمود میکرد توجه چندانی به نحوه انتشار و پذیرش آنها ندارد ولی از کین توزی و عدم توجه و درکی که منقدین و هم‌چنین مردم بطور یکسان

روبرت یالدیک • محمود معلم

نسبت به آثار او از خود نشان میدادند سخت آزرده خاطر شد . با انتشار مادام بواری
 بسال ۱۸۵۷ اورا متهم کردند که مرتکب بی حرمتی به معنویات جامعه و مذهب شده
 است و بهمین سبب اورا به محاکمه کشیدند . اگر کتابهایش خوب فروش رفت دلیل
 دیگری داشت . سود آن به جیب ناشر رفت . کتاب دیگرش «سالامبو» که در سال ۱۸۶۲
 نشر یافت درباره فرطاجنه باستانی بود و مورد نقد قرار گرفت منتقدین آنرا کسل کننده ،
 کشیشان آنرا شرك آمیز و باستان شناسان آنرا نادرست جلوه دادند . و بسدین سان
 محکوم کردند . فلور «تعلیمات عاطفی» را که یکی از شاهکارهای خسودمی پنداشت
 بسال ۱۸۶۹ منتشر کرد . ولی کتاب بادشنام و ناسزا رو برو شد و نویسنده آن به هرزگی
 و قبح اخلاق متهم شد . در ۱۸۷۲ آخرین اثر او بنام «وسوسه سنت آنتونی» در بوته
 فراموشی افتاد و نادیده انگاشته شد نمایشنامه او بنام «کاندیدا» پس از چهار نمایش
 فاجعه آمیز برچیده شد . در همین هنگام سرگرم نوشتن طنز و سیران ساز خود بنام
 «برارد و پکوشه» بود . این طنز نیز به احتمال قوی توجه مردم روزگار او را بخود
 جلب نکرد .

در سال ۱۸۷۵ بنابه دلائلی خاص حق داشت غمگین باشد و بیمناک شود . اکثر
 دوستان دیرینش و رفقای همزمش در سالهای اخیر مرده بودند . ابتدا لوئیز بویلله
 و سینت بو و سپس ژول روپلان و ژول دو کنکوریت و سرانجام لئوفیل کوتیه و
 ارنست فیدو از جهان رخت بر بستند .

در سال ۱۸۷۰ پروسی ها کروسه را اشغال کرده بودند و فلور بناچار شدنه تنها
 خانه خود را ترك کند بلکه برای لشکریان دشمن نیز به انجام مأموریت پردازد . کمتر
 از دو سال بعد مادرش مرد و سپس در آوریل ۱۸۷۵ شوهر خواهرزاده اش بنام
 ارنست کمانوئل تاجر چوب نهادید به ورشکستگی شد . فلور تمام دارائی خود را
 در اختیار او قرارداد . املاک خود را در ۱۸۷۵ بل فروخت و حتی راضی شد کروسه
 را نیز بفروشد ورها کند . با وجود این در همین دوران غم انگیز و نامیمون بود که دست
 بکارنگارش اثری زد که رنجی برایش بیار نیار و به او سرور فراوان بخشید و بیش
 از آثار دیگرش ستایش آفرین شد و تحسین بسیار برای او کسب کرد .

«سه افسانه» هنوز هم بعنوان موفقیت‌آمیزترین و نمایان‌ترین اثر فلوربر مورد توجه است این بدان سبب نیست که آخرین اثر اوست و قبل از مرگش بسال ۱۸۸۰ منتشر شده است بطور دقیق این «سه افسانه» استادی او را در شیوه کلو خود در اثر زحمت دشوار دوران زندگانی بدست آمده است آشکار می‌سازد. هر یک از این افسانه‌ها زبده و خلاصه یک یا چند داستان بزرگ این نویسنده است.

بنظر می‌رسد که داستان «قلب ساده» ترکیبی از ظرافت «تعلیمات عاطفی» و شیوه و آهنگ داستان «مادام بواری» باشد در مطالعه «مادام بواری» و «قلب ساده» خواننده بلافاصله تشابه میان هومه و پوره را درمی‌یابد و همچنین به عکس العمل بواری در مجلس رقص لوبی سارد و فلیسیته در بازار مکاره کولووی توجه می‌کند و متوجه تشابه شیوه فن سینماتیک صحنه مشهور نمایش دهقانی در «مادام بواری» و شرح موشکافانه تر مرگ فلیسیته خواهد شد. بهمین طریق افسانه «سنت ژولین» خواننده را بیاد اثر دیگر فلوربر بنام «وسوسه سنت آنتونی» می‌اندازد ولی این داستان جاه طلبانه تر و شکست‌آمیز تر جلوه می‌کند «هرودیا» با وجود تمام کوشش فلوربر برای شناساندن و مشخص جلوه دادن آن با آثار قبلی خویش در زمینه تجدید بنای تاریخی ناگزیر شخص را به مقایسه با سالامبو وامی‌دارد.

البته این بدان معنی نیست که بگوئیم «سه افسانه» فقط تمرینی برای عصاره‌گیری آثار ادبی اوست. برعکس هر یک از این سه افسانه با تمام قرابت‌هایش با آثار اولیه فلوربر اصل و بنیان جداگانه‌ای در جنبه‌های تجارب هنری، عاطفی و حسی او دارد.

حتی درباره داستان «هرودیا» نیز این مطلب صادق است. گرچه در نظر اول تصور می‌شود جنبه شخصی بسیار اندکی داشته باشد. فلوربر این داستان را از مجسمه سردر جلوی کلیسای روئن الهام گرفته است و پس از دیدن آن مجسمه ب فکر نگارش آن بوده است. روئن زادگاه اوست. فلوربر بسال ۱۸۲۱ در این شهر بدنیامد و سالهای سازندگی خود را در آنجا گذراند. در مجسمه سه گوش سردر کلیسا یعنی این تندیس قرن سیزدهم سالومه بردستهای خود در برابر «هرود» می‌رقصد و این را نویسنده قرن نوزدهم در داستانش شرح می‌دهد. اما فلوربر سالومه خود را همانگونه که در قالب

سنگ دید در کالبد گوشتی نیز مشاهده کرد. در سال ۱۸۶۲ آن زمان که در ساختمانی در کوربی مشغول استحمام بود بازوان عربان او را که از میان در نیمه باز خوابگاهش بدرون آه نه بود تا لباسهای چرکش را بردارد دید. و باز هم پیش تر بسال ۱۸۵۰ در ایسنا در نیل وسطی سالومه در وجود کوچک خانم آن رقاصه مصری ظاهر شد و با نغمه چنگی که دونوازنده چشم بسته می نواختند رقص شهوانی و عاشقانه ای را در برابرش اجرا کرد.

افسانه «سن ژولین» نیز مدیون کلیسای اعظم روئن است این بار نویسنده تحت تأثیر شیشه های رنگی پنجره جناح شمالی کلیسا است که بر آن زندگی این مرد مقدس را درسی صحنه نمایان ساخته اند. گرچه شاید اندیشه نگارش این داستان بسال ۱۸۴۶ به ذهن او رسیده باشد در این سال او و ماگنیم دو کامپ مجسمه کوچک «سن ژولین» را در کلیسای کوریک آنکو مشاهده کردند.

بی شک «قلب ساده» داستانی است که کاملاً هماهنگ و گویای زندگی فلور است و با زاد و بوم او بستگی تام دارد. بازیگران و شخصیت های داستان، مکان ها و احوال و شور و احساس آدمهای داستان بایک شخص بایک صحنه و یا شور و احساسی در زندگی گذشته نویسنده رابطه و هماهنگی دارد. در دوران کودکی و جوانی اغلب تعطیلات تابستان را با مادر و خویشان خود در پونت لوک یا تروی می گذرانند. نامها و مکانهایی که در «قلب ساده» ذکر شده اند اغلب دقیق و واقعی هستند. چند محل از قبیل ماز و مزرعه جقوسه به خانواده فلور تعلق داشته است و حتی در تروی مهمانخانه «بره طلائی» وجود داشته است و مادر داود آنرا اداره می کرده است.

در مورد چهره های کم اهمیت داستان باید گفت که نویسنده یا آنها را می شناخته و یا نامشان را از پدر یا مادرش شنیده است و او کمی نامها را تغییر داده است.

بدین سان پونت لوک با داشتن بوره، و ارین و ماتيو نامتاسی بارتزنی که لو بارت نامیده میشد بخود می بالند، در حالیکه مار کیز دو گرمانویل بدنام همان تروی گرمانویل بدنام عمو بزرگ فلور است. فلیسپته نیز تقریباً از تروی مادر بی شوهری بنام لئونی که نویسنده او را در تروی ملاقات کرده بود ترسیم شده است و شاید هم

همان ژولی مستخدمه پیری باشد که از دوران کودکی با خانواده آنها بوده و سالیان دراز پس از مرگ اربابش زیسته است. طوفی فلیسیته در حقیقت به پیر بارلی ناخدای بازنشسته‌ای از اهالی تروی تعلق داشته است ولی طوطی باربی کلمات جامع‌تر و بیشتری از لولو می‌دانسته است. مادام اوین ارباب فلیسیته شباهت زیادی به عمه فلور مادام آلیس داشته است. او نیز مدتی در پوت لوك می‌زیسته است. بچه‌های مادام اوین پل و ویرجینی مسلماً خود فلور و خواهرش کارولین بوده‌اند و مادر از مرگ دخترش همان هم‌و اندوه کمر شکن را که به مادام اوین هنگام مرگ ویرجینی یورش آورد احساس کرده است.

این بدان معنی نیست که پل اوین تنها شخصی است که به نویسنده نزدیک شد. و از او بهره گرفته است در حقیقت بنظر می‌رسد فلور خود را در چهره‌ها و شخصیت‌های متعددی در داستان نمایان ساخته است و آنها را از عواطف و احساسات و تجارب خود بطور کامل بهره‌مند ساخته و موهبت بخشیده است. بدین طریق وقتی می‌گوید مادام اوین مجبور شد دارائی خود را بفروشد و خانه خود را در سنت ملین رها کند و به خانه دیگری در پوت لوك نقل مکان کند ما را بیاد آن می‌اندازد که خود نویسنده زمانی مجبور شد زمین و ملک خود را در دوویل بفروشد خانه خود را در دو موریلو پاریس رها کند و به آپارتمان محقر خواهرزاده‌اش در فایورگ سنت اونوره نقل مکان کند. وقتی می‌خوانیم که مادام اوین و فلیسیته بر سر کلاه مخمل خواب بلند و بید خورده ویرجینی گریه سرداده‌اند باید بدانیم که فلور کلاه کهنه مادرش را نزد خود نگاه داشته و از آن حفاظت می‌کرده است، جالب‌ترین و بارزترین حادثه زندگی خود را در «قلب ساده» نمایان می‌سازد. می‌گوید که چگونه در جاده هونفلر آنسوی سنت گاتین کالسکه‌چی فلیسیته را بزمین زد و به او آسیب رساند. فلور در همین نقطه بود که در ژانویه ۱۸۴۴ مورد حمله غیرمنتظره بیماری عصبی قرار گرفت و از آن پس اسیر این مرض گردید. لحظه‌ای فلور و فلیسیته با هم یکی می‌شوند و در یک تجربه همانند بهم می‌پیوندند.

پائیز ۱۸۷۵ تاریخ دقیق نگارش «سه افسانه» است او تعطیلات آرام و ساکنی را در کنار نوبرتانی با دوستش جرج پووشه مورخ تاریخ طبیعی می‌گذراند.

در نامه‌ای به مادام روزبه دو ژانت نوشت: اکنون لحظه‌ای «پواردو پکوشه»
 را کنار گذاشته‌ام و در جستجوی مضمون یکدست‌تری هستم ضمناً می‌خواهم داستان
 «سن ژولین» را شروع کنم آنهم فقط برای اینکه کاری کرده باشم. می‌خواهم ببینم آیا
 باز هم استعداد این را دارم که جملاتی را پشت سر هم قرار دهم یا نه؟ البته خودم شك دارم! در
 حقیقت اندیشه نگارش داستان «سن ژولین» سی سال پیش از این از خاطرش گذشته
 بود و در همین اواخر یعنی در سال ۱۸۷۴ یادداشت‌های بسیاری در مورد جنبه‌های
 گوناگون شکار جمع‌آوری کرده بود این اطلاعات را دوستش ادموند لپورت که از این
 هنر برخوردار بود در اختیارش گذاشت برای باخبر شدن از زندگی و شرح حال
 «ژولین مقدس» نسخ مختلف تاریخ اولیاء و انبیاء را بررسی و مطالعه کرد. و هم‌چنین
 نسخه «افسانه سن ژولین» متعلق به قرن سیزدهم را که در کتابخانه ملی وجود داشت
 خواند. مقاله تاریخی درباره نقاشی روی شیشه اثر معلم نقاشی او بنام - ای - اچ لانگگو
 را که محتوی نکاتی در باب تجدید بنای پنجره کلیسای اعظم روئن بود مورد مطالعه
 قرار داد و با خواندن این آثار و موارد بخود بعنوان يك هنر مند حق داد داستان را تغییر
 دهد خلاصه و دستکاری کند. ژولین او شخصاً و به تنهایی بی آنکه زنش به او کمک کند
 به طبیعت خونریزی و جنایت خویش پی می‌برد و پاپس از مادر کشی و پدر کشی زنش
 را رها می‌کند و می‌رود. بجای اینکه ژولین را تا حد خدائی بالا برد مرد جذامی را
 واسطه قرار می‌دهد تا او را بسر حد بهشت هدایت کند.

در نامه‌ای کرار این فاصله آثارش را از منابع اصلی خاطر نشان می‌کند. فلوربا
 شعفی موجه و رضایت‌مند مدعی است که هیچکس جرئت این را ندارد که صحیح شکار
 کابوس وار او را با صحنه صید «در افسانه پکوپین رغنا» اثر وینکتوره و گو مقایسه کند
 و آنگاه که چاپ دولوکس و تجملی کتابش کمی بعد از انتشاری مناظره و گفتگو گذاشته
 شد تصویری جز آنچه در تجدید بنای پنجره کلیسای روئن بود بدست نداد نه به این
 علت که نمی‌توانست چیزی به داستان اضافه کند بلکه به این سبب که این کار بزرگ او
 را آشکار می‌ساخت.

فلوربه ناشر چنین نوشت «با مقایسه تصاویر شیشه رنگی کلیسا و متن داستان

مردم خواهند گفت: «چگونه این داستان را از این تصاویر اتخاذ کرده است؟»
افسانه «سن زولین» در پاریس در فوریه ۱۸۷۶ پایان رسید. در ماه مارس همین
سال خیرمرگ معشوقه اش لولیس کوکت او را سخت اندوهگین ساخت. فلور به
نگاشتن «قلب ساده» پرداخت. شروع داستان زحمت فراوانی برایش بیار آورد و بارها
در حالیکه روزانه شانزده ساعت کار می کرد ولی باز درمی یافت که بیش از يك صفحه
ن نوشته است.

در ماه آوریل از هونفلور و پوت لوک بازدید کرد و یکی از دوستانش چنین
نوشت: «دیدار از این محل دل مرا از غم و اندوه لبریز کرد زیرا در دریای خاطره ها
غرق شدم و با خود گفتم: خدایا چقدر پیر شده ام، چقدر پیر!»

افسانه دوم را بخصوص برای یکی از گرمی ترین دوستانش نوشت اخیراً این
دوست او را برای «نشر غم و بدبختی» همراه با انتشار کتابهایش سرزنش کرده بود و
برای اینکه به او نشان دهد قادر است داستان ظریف و انگیزاننده با سبکی جداگانه و
دور از شور و هیجان بنویسد این داستان را نوشت.

گرچه خانم ژرژسند از اینکه در نگارش «قلب ساده» الهام بخش فلور بود
مسرور شد ولی هیچگاه این داستان را نخواند او در ژوئن ۱۸۷۶ در خانه خود در نوهانت
جهان را بدرود گفت. فلور در مراسم تشییع او تدفین و شرکت کرد. درست همانند
کودکان زاری می کرد. وقتی تابوت او را دید اندوهش فزون تر شد بعدها به موریس سند
گفت «گوئی مادرم را برای دومین بار بخاک می سپردم» فلور به کروسه بازگشت و از مرگ
ارنست لاماریه یکی از دوستان دوران کودکیش باخبر شد. افسانه «قلب ساده» را در
حالی وسواس آمیز و دلننگ از دوری وطن به اتمام رساند چون این داستان بیشتر با یاد
و خاطرات جوانی و شخصی او بستگی تام داشت. کوشید از هر گونه خطای ممکن
پرهیز کند. برای وصف حالت بیماری ذات الریه به رساله کلاسیک گرپسول مراجعه
کرد و برای تجسم و بیان مراسم نذر بعد از یکشنبه عید پیام از اکولوژی لیزیو استفاده
کرد حتی يك طوطی خشك کرده از موزه روئن عاریه گرفت تا آنرا مدلی برای لولو
قرار دهد این پرنده در اطاق خواب فلپسینه قرار داده شده بود این پیش از هر چیز يك

استعانت بصری بود که خود مسمول و نشانه مشخص رابطه بین نویسنده و شخصیت داستان است .

در اوت ۱۸۷۶ پس از اتمام «قلب ساده» به نوشتن داستان «هرودیا» پرداخت این قصه ملهم از مجسمه سه گوش سردر کلیسای روئن است و از جهتی بی شک شرق دوستی او الهام بخش او بوده است . دلائل مسلم تاریخی و نژادی و طایفه‌ای نیز برای نگارش آن داشته است این دلائل را برای مادام روزه دوزانت چنین شرح می‌دهد :

داستان «هرودیا» آنگونه که من می‌دانم هیچگونه رابطه‌ای با مذهب ندارد : آنچه بیشتر مرا بخود مجذوب داشته است همانا مقایسه طرز تلقی و تمایل هرود که انسان کاملی است با سیمای بی‌رحم و درنده‌خوی هرودیا است . این خود خط فاصل بین کلتوپاترا و مادام دو منتون است مسئله طایفه‌ای و نژادی بر همه چیز در این داستان تسلط دارد» فلور پیرس از نگاشتن «هرودیا» به تمام منابع مربوط مراجعه کرد هم منابع قدیم و هم منابع جدید . او از شرق شناس کلمونت گانو برای توصیف منظره دژ ماکائروس استمداد طلبید و از دوستانش باردی و لپورت برای نامهای عربی ستارگانی که آخر ماه اوت در فلسطین دیده می‌شوند کمک گرفت . متأسف بود که چرا دیگر حافظه جوانی خود را ندارد تا از آن در وصف جایزه سالومه کمک بگیرد در پایان نوامبر ۱۸۷۶ هنوز نگارش «هرودیا» ادامه داشت و در فوریه ۱۸۷۷ به پایان رسید و در آوریل همان سال کتاب «سه افسانه» بوسیله شارپنتیه در پاریس چاپ و منتشر شد .

دوستان و منتقدین فوراً این اثر را به مثابه شاهکاری تحسین و ستایش کردند فقط برونیه بر این عقیده بود که این اثر ضعیف است . برای ارتباط این سه افسانه بیکدیگر کوششهای بسیار بعمل آمد و همه بر این بودند که سه افسانه را بعنوان سه اشراقی که در جنبه‌های گوناگون و ظائف گوناگونی را ایفای میکنند معرفی کنند و مورد توجه قرار دهند یا فعالیت بشری را از نظر جنبه‌های متعدد تاریخی ، افسانه‌ای و کارهای روزانه بررسی کنند . بهر حال اغلب مفسرین بهتر دیدند که هر یک از این سه داستان را بطور مجزا مورد بحث و تفسیر قرار دهند .

«هرودیا» کمتر از دو داستان دیگر مورد تحسین قرار گرفت و هنوز هم چنین است فقط يك مورخ میتواند تضاد کاملی درباره مهارت احضار ارواح این نویسنده بدست دهد. تفسیر قین درباره این داستان چنین بود و مؤلف را سرور ساخت او چنین نوشت «در این هشتاد صفحه مطالبی بیش از آنچه درباره زمینه‌های تاریخ مسیحیت می‌دانستم فرا گرفتم»

افسانه «سن ژولین» با گرمی بیشتری استقبال شد. همه معترف هستند که سیمای دو بعدی رنگهای زنده و غنی اعمال تند و سریع حرکات معجزه آسا و صف‌های ادبی همه و همه درهم آمیخته است تا همان اثری را که شیشه رنگی پنجره کلیسا یا کتاب ساعت «ادعیه بومیه» در انسان باقی می‌گذارد بوجود آورد. ژولین را داستان را بعنوان «گوهر گوئیك نایاب و بکمال رسیده» تعریف می‌کند وی مدعی است که فلور بر توانسته است روحیه اصلی عصر و زمانه قرون وسطی را در چنگش نشود اسیر سازد و آنگاه آنرا مجسم و تصویر کند. او چنین نوشت «تصور می‌کنم این افسانه حقیقی باشد در این افسانه ژولین آدمی است مقدس و در عین حال پدر کش و مادر کش با عطش و شهوتی به خونریزی و عشقی نسبت به خدا و با این خصائص او درست سمبول آدمهای قرون وسطی است با آن خشونت‌ها و تعدیشان و با آن صوفی‌گری و تصوفشان.

ولی تنها این «قلب ساده» بود که درست در همان آغاز ستایش آفرین شد و تحسین همگان را کسب کرد. کاملاً طبیعی بود زیرا نه تجدید بنای تاریخی بود و نه بنیانگر نبوغ و عظمت هنرمندان بلکه داستانی بود در عصر و زمانه، سرزمین، عواطف و احساسات و تجارب خود نویسنده ریشه دوانده بود. اینجا در این داستان نویسنده پند ژرژسند را بگوش می‌سپارد و پاره‌ای از ملایمت‌ها و مهربانی‌های اصولی و وقار و نرمش خویشان را البته نه بطور وضوح بر ملامی سازد. برداشت ژولین کمتر از این رهگذر چنین است «سبک فلور بر هرگز تا این حد مضبوط و موجز نبوده است. آدم تصور می‌کند او می‌ترسیده است دستخوش احساسات خود شود و صید عواطف و هیجان‌ات درونی خویش گردد بعضی از منقدین گفته‌اند. توصیف فداکاری و صمیمیت بی‌حد فلیسیته نسبت به اربابش نشانه اهانت و تحقیر کردن فلیسیته است و هم چنین

اغتشاش نهائی در ذهن او در مورد ملحق ساختن ویکی دانستن طوطی و روح القدس خود ضربه طنز بی رحمانه‌ای است که از جانب فلوبر روا داشته شده است . تطبیق و برابر ساختن نزدیک و دقیق نمود با فلیسیته که قبلا به آن اشاره شد با این فرضیه‌ها کاملا مغایرت دارد .

اما کلمات نهائی درباره این نکات را باید بر عهده خود فلوبر گذاشت او به مادام روزه دوزانت گفت :

«داستان قلب ساده درست شرح حال پیچیده و غامض آن دخترک بینوای دهاتی است دختری که متقی پاکدامن و ملتهب است وفادار و صمیمی است و چون نان تازه ترد و ظریف است . او یک مرد معشوقه‌اش بچه‌هایش خواهرزاده‌اش و پیرمردی را که به عیادتش می‌رفت و از او پرستاری می‌کرد و هم‌چنین طوطی خود را دوست می‌دارد و به آنها عشق می‌ورزد . وقتی طوطی می‌میرد آنرا خشک می‌کند و آنگاه که مرگش فرامی‌رسد طوطی و روح القدس را با هم در می‌آمیزد و یکی می‌بندارد . این بهیچ وجه طنز آمیز نیست اما برعکس کاملا جدی و بسیار هم حزن آور است من می‌خواهم دل‌های زود رنج و آدم‌های نازک دل را به افسوس و زاری و آه برانگیزانم زیرا من نیز خود نازک دل و زود رنج و پراحساس هستم»

متین‌ترین و آرام‌ترین و خون‌سردترین نویسنده پر امید چنین می‌افزاید :

«اکنون بطور مسلم دیگر کسی مرا به نامردمی متهم نخواهد کرد.»

احتضار استعمار

فرانتس فانون

«فرانتس فانون» در ۱۹۲۵ در جزیره «مارتیک» تولد یافت. در فرانسه پزشکی خواند و در روان پزشکی تخصص گرفت. نخستین کتاب او به هنگامی که ۲۷ سال داشت، انتشار یافت.

هنگام قیام الجزایر علیه استعمار فرانسه، در یکی از بیمارستان‌های الجزایر مأموریت یافت. انقلاب الجزایر او را به خود پیوند داد و فانون یکی از نیرومندترین سخنگویان جبهه آزادیبخش انقلاب الجزایر شد. در این زمان دو کتاب «احتضار استعمار» و «نفرین شدگان زمین» را نوشت. جامعه‌شناسی حماسی و نوشته‌های لبالب از خون و مبارزه و پیکار جویانه او علیه استعمار او را در صف مقدم مبارزان الجزایری قرار داد.

در ۱۹۶۱ «فانون» به بیماری «سرطان خون» مبتلا شد. اما تعهدات او در الجزایر باعث شد که او این کشور را نتواند ترک کند. در اواخر سال ۱۹۶۱ که او را به خارج از کشور انتقال دادند، دیگر برای نجات او خیلی دیر شده بود.

در ۳۶ سالگی چشم به هستی سراسر انسانی و مبارزه خویش، فرو بست یا مرگ او رنجبران جهان یکی از صادق‌ترین مبارزان خود را علیه استعمار از دست دادند.

بعد از مرگش کتاب‌هایی از او زیر عنوان: «افکار انقلابی فانون و سیاه‌پوستان»، «نقاب‌های سپید»، «احتضار استعمار» و «نفرین شدگان زمین» و «سوی انقلاب آفریقا» انتشار یافت.

در سال ۱۹۵۹ «فانون» مقدمه‌ای بر کتاب «احتضار استعمار» نوشت که خطابه‌ای تکان‌دهنده است. بخش‌هایی از این مقدمه را در این جا می‌خوانید. در این نوشته «فانون» ضمن آنکه انگیزه و هدف‌های کتاب «احتضار استعمار» را باز می‌گوید، از سلطه خون‌ریز استعمار فرانسه در آن زمان و نیز از چگونگی نضج گرفتن انقلاب الجزایر و جبهه آزادیبخش ملی آن حرف می‌زند. به‌مشابه آن است که «فانون» در این نوشته تولد دوباره ملتی را در سیمای انقلاب بشارت داده است:

جنگ الجزایر به زودی وارد ششمین سال خود می‌شود : هیچیک از ما در ۱۹۵۴ هیچکس از دنیا حتی ظن نمی‌برد که پس از هشتاد ماه پیکار، استعمار فرانسه چنگال خود را رها نکرده و به صدای خلق الجزایر بی‌اعتنا خواهد ماند.

پنج سال مبارزه‌هیچگونه تحول سیاسی را در بر نداشته است . مقامات فرانسوی هنوز به ادعای فرانسوی بودن الجزایر ادامه می‌دهند.

این جنگ تمامی خلق الجزایر را تجهیز کرده و آنان را به جایی رسانده که تمامی نیروها و نهفته‌ترین منابع خویش را به کار اندازند . مردم الجزایر به خویش هیچ مجالی نداده‌اند ، زیرا که استعماری که علیه آن برانگیخته شده ، بدان هیچ مجالی نداده است .

جنگ الجزایر و عم‌انگیزترین جنگی است که یک‌خلق برای در هم شکستن تجاوز استعمار آغاز کرده است .

مخالفان آن دوست دارند ادعا کنند . مردانی که انقلاب الجزایر را رهبری کرده‌اند ، با عطر خون برانگیخته شده‌اند . حتی دمکرات‌هایی که به نوبه خود به آن علاقه‌مند بودند ، همین را تکرار می‌کنند که جنگ الجزایر اشتباهات بسیاری در بر داشته است .

در واقع افتاده است که شهروندان الجزایری از دستورات سازمانهای رهبری در گذشته‌اند و مسائلی را که میباید از آن احتساب می‌کردند، در این سرزمین به وقوع پیوسته است ضمناً تا حدودی همیشه این‌ها مورد توجه شهروندان الجزایری بوده است .

لیکن انقلاب در این گونه مورد چه کرده است ؟ آیا از مسئولیت‌های خویش سرپیچی کرده است ؟ آیا کسانی را که اعمالشان ، حقیقت نبردی را که ما با آن درگیریم ، تهدید به بدنامی کرده یا کیفر نداده است ؟ آیا آقای «فرهت عباس» رئیس دولت موقت جمهوری الجزایر تدابیر عمده رهبری انقلاب با مردم در میان نگذاشته است ؟ با این حال چه چیزی از لحاظ روانی می‌تواند دریافتنی‌تر از عملیات خشن ناگهانی علیه خائنان و جنایتکاران باشد .

مردانی که در نبرد ارتش اول فرانسه جنگیده‌اند - به تحریک دادگستران خود گماشته - در میان سربازان هم‌قطار خود، که به مشاوران تیراندازی می‌کردند، عاصی شدند . کسانی که جزیره «الپ» را باز گرفتند در نبرد ایتالیا جنگیده‌اند و در عملیات پیاده‌شدن در «تولون» شرکت داشته‌اند ؛ با اینگونه تدابیر امنیتی ننگین ، غیر قانونی و برادر کشی رسوا شده‌اند . با این حال هیچگونه ایقانی از مزدوران فرانسوی برای شکنجه شهروندان بی‌سلاح و اجد اعدام‌های گاه‌به‌گاهی آنان به یاد نداریم .

جبهه آزادیبخش ملی در آن زمان که توده‌ها زیر فشار همه جانبه استعمار بودند، در ممنوع کردن پاره‌ای از روش‌های عملیات درنگ نمی‌کرد و مدام رسوم بین‌المللی جنگ را بواحدهای جنگنده تذکر می‌داد. حتی هنگامی که طرف مقابلش با وجدانی آسوده به کشف بی حد و مرز وسایل جدید شکنجه اقدام می‌کند، یک خلق توسعه نیافته باید با نیروی جنگی خود توانایی‌اش را در استقرار خویش به عنوان یک ملت به اثبات رسانده با اصالت و نجات یکایک اعمالش بنمایاند که حتی در ناچیزترین اعمال روشن‌بین‌ترین و خوددارترین خلقت‌هاست. **ولی تمامی این‌ها بسیار دشوار است**

در حالیکه در ناحیه «ماسکارا» دقیقاً شش ماه پیش، پیش از سی‌تن رزمنده - محاصره و پس از مبارزه با صخره‌ها فرسوده شده بودند - اسپر و زندانی و بلافاصله در آستانه دهکده اعدام شدند - یک دکتر الجزایری در بخش دیگر یک هیئت نظامی را از مرز بازگرداند، تا با سرعت هرچه بیشتر، داروی مورد نیاز برای معالجه یک زندانی فرانسوی فراهم آورد. که در ضمن این سفر دوسرباز الجزایری نیز کشته شدند. در موقعیت‌های دیگر سربازان، امور مانوری منحرف کننده شدند تا یک گروه زندانی بتوانند بدون آسیب به مرکز فرماندهی برسند. وزرای فرانسوی «لاسکوت» و «سوستل» برای خدشه دار کردن به خواست‌های ما، عکس‌هایی انتشار دادند. پاره‌ای از این عکس‌ها، اعمالی را که افراد انقلاب ما انجام داده‌اند، نشان می‌دهد. ولی در میان آن‌ها عکس‌هایی دیگر هم هست که نمایشگر هزاران جنایتی است که توسط افراد «بلونی» و «هارکی» انجام گرفته که خود فرانسویان، آنان را مجهز کرده‌اند. در نتیجه و بالاتر از همه ده‌ها هزار مرد و زن الجزایری هستند که قربانیان دسته‌های نظامی فرانسوی شده، بازهم می‌شوند و خواهند شد.

نه، این حقیقت ندارد که انقلاب تا جایی پیش رفته باشد که استعمار رفته است. رهبری مبارزه خلقی که صد و سی سال در تحت انقیاد به تلخی تلاش کرده، بر ضد دشمنی چنان مصمم و سفاک که استعمار فرانسه است با حد اقل خطا، کاری آسان نیست. خانم «کریستیان لیلی استیرنا» روزنامه‌نویس سوئدی با چند تن از هزاران پناهنده الجزایری گفتگو کرده که در این‌جا قسمتی از گزارش او نقل می‌شود:

«نفر بعدی پسر بچه‌ای هفت ساله بود که زخم‌هایی عمیق در

نتیجه بسته شدن با سیم‌های پولادین سربازان فرانسوی، به هنگام تجاوز، شکنجه و بعد مرگ خواهران و والدینش برداشته بود. یک ستوان فرانسوی به زور چشمان او را باز نگاهداشته بود تا این صحنه

را مشاهده کند و برای مدتی طولانی آنرا در خاطر خویش نگاهدارد.
پسر بچه پنج شب و روز با پدر بزرگش برای رسیدن به اردوگاه سفر
کرده بود .

بچه گفت : فقط يك چیز می خواهم که قادر باشم يك سرباز فرانسوی

را قطعه قطعه کنم قطعات بسیار کوچک .

آیا کسی فکر می کند، آسان است این بچه هفت ساله را وادار به فراموش کردن کشتار
خانواده اش و انتقام مهیب آن کرد؟ آیا این کودک یتیم شده در فضای تاریک قدیسی که
تنها پیامی است که دیگر آبی فرانسه بر جای خواهد گذاشت، پرورش می یابد ؟
هیچکس فکر نمی کرد که فرانسه قدم به قدم پنج سال از این استعمارگری بی شرمانه
دفاع خواهد کرد استعماری که در قاره ، یا مشابه خود در آفریقای جنوبی تنها همان است
هیچکس فکر نمی کرد که خلق الجزایر جای خود را بدین عظمت در تاریخ مستقر کند .
همچنین ما نباید خود را فریب دهیم . این نسل های نو خاسته نه قابل انعطاف تر و نه
خسته تر از آنانی هستند که نبرد را آغاز کرده اند برعکس نوعی آبدیده شدن و قاطعیت
در کار است ، برای برابری با آن پیکار جویی تاریخی و نیز تضمین برای سبک نکردن
صد هزار قربانی . همچنین ستایشی دقیق از ابعاد تصادم ، دوستی ها ، سرباز گیری ها ،
منافع و تضادهای دنیای استعمارگری نیز هست . داشتن يك تفنگ و عضو ارتش آزادبخش
ملی بودن تنها شانس يك الجزایری است برای اینکه بتواند بمرگ خویش معنایی
دهد . زیرا که زندگی تحت انقیاد از مدت هایی بس دراز پیش ، عاری از معنا بوده
است .

اینگونه گزارش ها هنگامی که توسط اعضای دولت الجزایر تنظیم شوند . بیان کننده
خطای داوری یا حالت « به سیم آخر زدن » نیست ، بل بازشناسی آشکار حقیقت اند
در الجزایر آنگونه که خلق الجزایر می بینند ، وضعیتی وجود دارد انحراف ناپذیر و
استعمار فرانسه که آنرا شناخته سعی میکند خرابکارانه بدنبال این جنبش تاریخی بدود .
در مجلس ملی فرانسه ، هشتاد نماینده الجزایری کرسی دارند، ولی امروز این به هیچ
دردی نمی آید * « کالج » اختصاصی را افراتیون استعمارگر پذیرفته اند . ولی در ۱۹۵۹
با در نظر گرفتن ابعاد عظیم آگاهی خلق الجزایر ، این مسخره به نظر می رسد . از هر

* قبلا اروپائی ها و بومی ها در الجزایر برای کالج های جداگانه برگزیده می شدند
و نیروهای جداگانه داشتند .

زن و یا هر مردی در هر نقطه‌ای در روی زمین سؤال کنید: آیا خلق الجزایر اینک این حق را ندارد که بیست برابر مستقل باشد؟

در ۱۹۵۹ به جز فرانسویانی که کشورشان را بدین ماجرای وحشتناک کشاندند، یکنفر هم نیست که مشتاق دیدن پایان این قتل‌عام و تولد ملت الجزایر نباشد. با این حال پایانی بچشم نمی‌آید و ما میدانیم که ارتش فرانسه در حال تدارك يك رشته تهاجم، برای ماه آینده است. جنگ ادامه می‌یابد. بنابراین انسان‌ها در آستانه این سؤال قرار گرفته‌اند که این سرسختی برای چیست؟ آدم وظیفه دارد که این سنگربندی در جنگ را، که تمام مختصات حماقتی بیمارگونه را داراست، دریابد مامیخواهیم در این بررسی اولیه، بنمایانیم که جامعه جدیدی در خاک الجزایر تولد یافته است.

مردان و زنان الجزایر امروز نه به مردم ۱۹۳۰، نه مردم ۱۹۵۴ و نه حتی بمردم ۱۹۵۷ شباهت دارند. الجزایر قدیمی مرده است. تمام خون اصیلی که بر خاک میهن ریخته شده، انسانیتهی نو پا پرورش داده، که هیچ کس نباید از بازشناسی این واقعیت سرباز زند

فرانسه پس از بکبار تأیید که یک میلیون پسران خود را به اعراب تقدیم نخواهد کرد، ادعا میکند: هرگز صحرا و منابع آنرا نیز ترك نخواهد گفت. این سخنان به طور قطع برای الجزایری به پرکاهی مانند است. الجزایری میگوید: ثروت يك سر زمین نمیتواند بهانه‌ای برای در بند کردن آن باشد. ما نشان خواهیم داد که شکل و محتوای زندگی ملی اینک در الجزایر وجود دارد و بازگشتی نیز نخواهد داشت.

در حالیکه در بسیاری از کشورهای استعمارزده استقلال اکتسابی يك حزب است که آگاهی همه‌جانبه خلق را بشارت میدهد. در الجزایر آگاهی ملی، رنج جمعی و ترور بطور اجتناب‌ناپذیری مردم را برانگیخته که سرنوشت خویش را خود در دست گیرند. الجزایر بالقوه مستقل است و الجزایری‌ها اینک خود را فرمانفرما می‌دانند. و این فرانسه است که می‌باید آنرا باز شناسد. پر واضح است که اینک دارای نهایت اهمیت است. ولی وضعیت واقعی هم اهمیت دارد و بایسته شناسائی است. زیرا به طور بنیادی امیدهای نظامی و سیاسی استعمار فرانسوی را محدود می‌کند.

چرا دولت فرانسه بجنگ الجزایر پایان نمی‌دهد؟ چرا از مذاکره با اعضای دولت

الجزایر هر باز می زند ؟ این سئوالاتی است که يك مرد شرافتمند در ۱۹۵۹ با آن رو دروست .

کافی نیست که بگویم استعمارگری هنوز در فرانسه نیرومند است . کافی نیست بگوئیم «صحرا» واقعیت‌های مسئله را تغییر داده است ،

همه اینها حقیقت دارند ولی مسائلی دیگر هم هست . به نظر ما چنین می آید که در الجزایر نکته اساسی که در آن، مردان نیک اندیش و دولت فرانسه اشتباه می کنند، اقلیت اروپایی است : هم بدین روست که ما تمامی يك فصل را بدین مسئله اختصاص داده ایم . الجزایر يك مستعمره مهاجران است ، آخرین مستعمره مهاجرانی که از آن بتوان گفتگو کرد ، آفریقای جنوبی است این نکات برای همه آشناست . اروپایی های الجزایر هرگز بطور درست، این امید را و انتهایند که از فرانسه جدا شوند . و قانون «آعنین» خود را به الجزایری ها تحمیل کنند . این تنها تداوم سیاست استعماری در الجزایر است . امروز ارتش فرانسه بدین اعتقاد فائق آمده است . بنابر این شایعات صلح که جسسه و کریخته اوج^{۱۵} اوج می گیرد نباید جدی تلقی شود

فرانسه در الجزایر صلح را برقرار می کند ، ولی با تقویت سلطه خود بر الجزایر یا درهم شکستن منافع فتودالی اروپایی در الجزایر . گذشته از این دوره حل صلح یا بطور بین المللی از طریق نمایندگی سازمان ملل یا بطور نظامی که باید نیروهای الجزایری به فرانسه تحمیل شود هم از این رومی توان دید که صلح برای فردانیست . ما نشان خواهیم داد که فرانسه نمی تواند در الجزایر سلطه خود را از سر گیرد . حتی اگر این سلطه ملایم تر شود و با نقاب بر چهره زند . دولت فرانسه ناگزیرست یا به مخالفت با چند صد جنایتکار جنگی دست زند و یا حمایت فزاینده خود را به گونه هم نوکشی که در الجزایر رایج است . نثار کند مقامات فرانسوی وقتی می گویند : «شورشیان نیروی بیست و پنج هزار مرد را دارند» باعث نمی شود که مالبخند بز نیم . تمام این ارقام وقتی در برابر نیروی عظیم و مقدسی که تمام يك خلق را در نقطه جوشش نگاه میدارد ، قرار گیرند ، چه مقداری دارند ؟ حتی اگر ثابت شود که نیروهای ما از پنج هزار مرد که بطور ناچیزی مجهز شده اند ، تجاوز نمی کند ، دانستن این حقیقت چه ارزشی میتواند داشته باشد ، به هنگامی که ما با یک میلیون اسلحه می توانیم قشر ناراضی ها را پدید آوریم ؟ . صد ها هزار زن و مرد دیگر الجزایری رهبران را بدین خاطر که نامشان را نمی نویسند و بدون اسلحه رهایشان می کنند ، نمی بخشند .

دولت الجزایر اگر مردم را در پشت سر خود نداشت ، چه می توانست باشد .
مقامات فرانسوی به تازگی موجودیت يك میلیون الجزایری های تغییر مکان داده و
نورسته بندی شده را به رسمیت شناخته اند . آنان می خواستند ارتش را از مردم جدا کنند .
پس این طور به نظر می رسد که آنان می خواستند از « به فساد کشاندن الجزایر » اجتناب ورزند !
ولی تا کجای می توان پیش رفت ؟

يك میلیون گروگان در پشت سیم های خاردار . اینك خود فرانسویان هشدار می دهند :
« درمان دیگر بر این مردم از نورسته بندی شده اثر ندارد ، فساد جسمانی آنان بسیار عظیم
است » بعد چی ؟ استعمار برای تقویت سلطه خود و استثمار انسانی و اقتصادی می جنگند و
نیز برای حفظ همسانی تصویری که از الجزایری دارد و تصویر تحقیر شده ای که الجزایری
از خویش دارد ، ولی این هم از سال ها پیش امکان ناپذیر شد ، است . ملت الجزایر دیگر
در يك آسمان آینده نیست ، دیگر پرورش یافته تصوراتی تیره و وحشت زده نیست ، بلکه در
مرکز انسان الجزایری آینده است ، نوعی الجزایری جدید در آن جاهست که زندگیش
ابعادی تازه یافته است . این نظریه که انسان ها به هنگامی که جهان را تغییر می دهند خود
نیز تغییر می یابند ، هرگز مانند الجزایر امروز ، در جایی دیگر مصداق نیافته است .

این مبارزه در سطوح متفاوت ، مظاهر ، اسطوره ها ، معتقدات و حساسیت های
عاطفی مردم را جانی دوباره می دهد . مادر الجزایر شاهد تأیید لیاقت انسان برای ترقی
هستیم .

چه کسی میتواند امیدوار باشد که این جنبش انکار ناپذیر را متوقف کند ؟ آیا بهتر
نیست که انسان چشمانش را بگشاید و شکوه و در عین حال طبیعی بودن این پیشرفت
را شاهد باشد ؟ آیا ما هنوز در زمانی زندگی می کنیم که انسان بدین خاطر که حق شهروندی
يك ملت را فرا چنگ آورد ، می باید به جنگند و بمیرد ؟

آیا چیزی زنده تر ، تحقیر آمیزتر و پلیدتر از این نامگذاری « مسلمانان فرانسوی »
وجود دارد ؟

آیا تکبوت و تحقیری که حفظ شده و روز به روز تغذیه می گردد ، دستاویزی کافی برای
جنايات سوغاتی بیگانه نیست ؟ آیا در این کره خاکی به اندازه کافی انسان مصمم نیست
که تعقل را بر این ضد تعقل تحمل کند ؟

ژنرال « شال » ادعا می کند « دیگر امکان پیروزی بر شورشیان از دستمان ما خارج است »

ریشه‌خند در این جا جانانه است . تمام امرای ارتش در صدر جنگ‌های استعماری گفته‌های مشابهی را تکرار می‌کنند. ولی چگونه می‌توانند از درک این مسئله‌مر باززنند که هیچ شورش مغلوب نشده است ؟ معنای احتمالی غلبه کردن بر يك شورش چه می‌تواند باشد؟

آنان کوشیدند بر اتحاد مردم « کامرون » غلبه کنند ولی آیا اهالی کامرون استقلال خود را باز نیافتند ؟ با این تفاوت که استعمار توانست قبل از برچیده شدن بساطش ، بذرخیانت و تزویر و کینه را به طور گسترده‌ای در میان خلق « کامرون » بیافشاند ، در نتیجه برای چند سالی آینده « کامرون » با وجود سیاسی ضعیف و فاسد به خطر افتاد در این صفحات می‌خواهیم بنمایانیم که استعمار به‌طور قطع در الجزایر ریشه کن شده و الجزایری‌ها در هر صورت برنده حتمی شده‌اند .

خلقی که در تاریخ گم شده بود ، دوباره صاحب پرچم و دولتی شده و بسیاری کشورها آنرا به رسمیت شناخته‌اند . دیگر در سیر قهرمانی نخواهد افتاد . این خلق بی سوادى که شکوهمندترین و مهیج‌ترین صفحات مبارزه آزادی بخش را می‌نویسد ، دیگر نه می‌تواند به عقب باز گردد و نه خاموش ماند .

استعمار فرانسه می‌باید این چیزها را بداند ، این استعمار نمی‌تواند نادیده گیرد که دولت الجزایر هر لحظه می‌تواند کلیه الجزایری‌ها را بسیج کند . حتی برندگان آخرین انتخابات که به زور وارد لیست‌های انتخاباتی دولت شده‌اند ، هر لحظه که جبهه آزادی بخش ملی ، به آنان دستور دهد ، استعفاء خواهند کرد . حتی نمایندگان سیزده مه ۱۹۵۸ دیگر نمی‌توانند در برابر مقامات ملی مقاومت کنند . بلاخره چه ؟ يك ارتش در هر آن می‌تواند سر زمین از دست رفته را بار دیگر بدست آورد ، اما چگونه می‌تواند عقده حقارت ، ترس و نومیدی گذشته را در وجدان خلق جای دهد ؟ چگونه می‌توان تصور کرد (همانطور که ژنرال دوگل مآبانه‌ها آنان را دعوت به انجام آن کرد) الجزایری‌ها می‌توانند به خانه‌هایشان باز گردند؟ برای الجزایری امروز این جمله چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟

استعمار چشمان خود را بر رویدادهای واقعی مسننه می‌بندد و تصور می‌کند ، نیروی ما با تعداد مسلسل‌های ما اندازه گیری می‌شود. این در نخستین ماه‌های ۱۹۵۵ حقیقت داشت ، ولی امروز دیگر حقیقت ندارد . نخست برای اینکه عناصر دیگری در مدارج تاریخ‌داری اهمیت است ، دوم اینکه توپ‌ها و مسلسل‌ها تنها در دست استعمار گران نیست .

دو سوم جمعیت جهان آماده‌اند هر چه مسلسل سنگین که بخواهیم، به انقلاب بدهند .
 و اگر يك سوم بقیه چنین نمی‌کند ؛ به هیچ وجه از این روی نیست که به خواست خلق
 الجزایر علاقه‌مند نیست ، بلکه کاملاً برعکس این يك سوم هم هرگز موقعیت را از دست نمی‌دهد
 که پشتیبانی اخلاقی بی دریغ خود را اعلام دارد و برای اثبات آن حتی راهی عملی می‌یابد .
 نیروی انقلاب الجزایر از این پس نهفته در جهشی بنیادی است که الجزایری عمل کرده است .
 « ژنرال دوگل » خطاب به افراتیون الجزایر ، به تازه‌گی اظهار داشت : « الجزایر با پامرده است »
 این ناملا صحت دارد ولی تماماً حقیقت نیست « الجزایر برادر بزرگ » هم مرده است .
 الجزایری جدید ملت الجزایر و دولت الجزایر وجود دارد . این واقعیت‌های آشکار دیر یازود
 می‌باید شناخته شود .

در این صفحات خواهیم دید که وجدان الجزایری چه دگرگونی‌هایی یافته است . خواهیم
 دید که شکاف‌ها بدانگونه که رو به فزونی نهاده‌اند ، سخنگویان جامعه اروپائی جدید
 الجزایر بوده‌اند . آنچه در حقیقت ما شاهد آنیم جان‌کندن آرام ولی مطمئن طرز تفکر
 مهاجری است . روابط جدید ، نتیجه نوعی وحشیگری که جای‌نشین نوعی دیگر شود یا نوعی
 درهم شکستن انسان که جای‌گزین نوعی دیگر شود ، نیست . آنچه که ما الجزایری‌ها
 می‌خواهیم کشف انسان در پس سراسر استعمار گراست . این انسانی که هر دو هم برای سازمان دهنده
 و هم قربانی دستگامی است که گلویش فشرده و به مکوت و ادارش کرده . بدانگونه که تا
 پس از تجدید حیات انسان استعمار زده واقع شد . ما انسان الجزایری را از اسارتی صدساله
 و سر سخت رها کردیم ، ما برپاهای خود برخاسته‌ایم و اینک روی به جلو به راه افتاده‌ایم
 چه کسی می‌تواند دوباره ما را به بردگی بازگرداند؟ ما الجزایری می‌خواهیم که برای همه
 باز باشد و در آن هرگونه نبوغ امکان پرورش یابد . این چیزی است که ما می‌خواهیم و به
 ثمر خواهیم رساند و ما باور نداریم که در جایی نیرویی باشد که بتواند راه را بر ما سد کند .

— منوچهر صارمپور

ترجمه



از نامه‌های همشهری

اکبر رادی

همشهری:

نان بی حضور تو نان است. و دریا بی حجاب ذهن تو دریا. فروشنده‌ی دوره‌گرد هم باخورجینکش چه محشر است... این‌ها همه در عرصه‌ی هنر - آن هم در چارچوبه‌ی منطق خالص ناتورالیسم - عیناً کاشی‌های ظریف موزائیک البته چشم را می‌نوازند. و حتا در اوج يك ارائه هنرمندانه به احساسات رقیقه نیز پنچول می‌کشند. ولی آیا نیاز ما را هم برطرف می‌کنند؟ بسیار خوب، آقای متفنی به من خواهد گفت: «نیاز تو چیست برادر، که اینگونه پایش سینه می‌زنی؟» به این شخص محترم که عادتاً در خلسه‌ی مدام خیرت فرو رفته و هنر را مثل خروس قندی مک می‌زند، من به این شخص محترم خواهم گفت: بله، درست است نیاز من همان نان است که آن جا بر دکان نانوا آویخته، همان دریاست که در پرتو نقره فام ماه متلاطم است، و باز همان مرد دوره‌گرد است که پای آن چینه‌چمیده... این‌ها همه قشنگ و باریک و رقت انگیز. مناظری که ماها همه از تنگی دید و شدت ضعف به صورتی گرفتارش هستیم. ولی این‌ها به صحنه چه مربوط است؟ صحیح! آزاد کردن انرژی عاطفی در درام ایرانی همانقدر اصیل و محرك است که خون در درام اسپانیائی. این بحث دیگری است. حرف من این است که آنچه مرا به صورتی شرافتمندانه به اثر شما جلب می‌کند، حضور شماست در صحنه. حضوری که نیست، ولی هست. و آن

چنان شفاف است که نیست. که من عزیز، بی حضور تو آن تکه نان را در
کوچه دیده‌ام. و دریا را. و مرد دوره‌گرد را. بی هیچ عایقی و عنصر مزاحمی
زنده و رایگان نیز! من آقا، علاقه‌ای ندارم که آن نان گرم و مشهی را برداری
و به صحنه بیاندازی. چرا که نان تا به صحنه بیاید و به قلاب کلمات بیاویزد
کلی بیات شده‌است. من می‌خواهم تو آن تکه نان را پشت مخفی کنی و نرم
به صحنه بیائی، تا من آنرا از ورای منشور نامرئی وجود تو ببینم. اگر تو این
کار را بکنی، اگر تو جوری پا به صحنه بگذاری که ما از جدار شیشه‌ی رنگین
ذهن تو آن تکه نان را ببینیم. و به يك عبارت، اگر حضور تو در آن تکه نان
حلول کند، یا در تلاطم آن دریا، یا در شوربختی آن مرد دوره‌گرد... آری!
مطمئن باش که ما به دعوتی خردمندانه لبیک می‌گوئیم. که مادر آن حال به
انتظار حقیقت بزرگی نشسته‌ایم که باقامتی جمیل در صحنه تجلی یافته.

نویسنده به هر تدبیر، برای نوشتن مصالحی از این مایه راطلب می‌کند
و این مصالح همان اشیاء و عناصری هستند که در وجه خام و روز مره‌ی خود،
زیر دست و پای او انبوهی از منابع پر خون و زنده را تشکیل می‌دهند. منتها
نویسنده خم میشود و آنها را بر می‌دارد و زیر عدسی درشت دید خود می‌گذارد
و می‌گوید: « آقایان حالا نگاه کنید!» قضیه به این سادگی است. و حتا از این
ساده‌تر. در تمام این مراحل کیفیت کار چنین است که نویسنده واقعیتی آشنا
و مأنوس را گزیده. و بنا به ضرورت چیزی از آن کاسته و چیزی بر آن افزوده
و آن را تصفیه کرده و ابعاد تازه‌ای در آن به کار برده. و همه این اعمال دقیق
و حساب شده را به آن واسطه انجام داده که درك انسانی خود را از مسائل معلوم،
مطرح کند. يك گام جلو تر برویم. نویسنده خود عدسی رنگینی است که
مابین تماشاگر و صحنه قرار گرفته و او را زیر اشعه‌ای از رنگ‌های مضاعف
مینهد که از وجودش میلان کرده است. اثر و برد رنگ‌ها بسته به زاویه‌ای است
که نویسنده در مقابل زندگی انتخاب کرده. که حقانیت هر اثر نه به بدعت مضمون

که بسته بانتخاب همین زاویه است . نویسنده نه يك دوربين دقيق است ، نه يك آينه حساس و نه يك نوآر امين ، که مسائل را بدون تصرف به صحنه منعكس کند . او همان عدسی رنگين است که واقعیات و مفاهيم عادت شدهی قالبی را موج میدهد ، دگرگون می کند و صیغه ای از تلقی خود را روی آن میکشد تا مارا از مجرای این « تحول » بذات حقیقت رهنمون شود . این . تعهد بمعنای عام است . ندائی است که از خون عبور کرده و در صحنه منتشر شده است ...

در مناسبت آنچه زفت ، میخواهم از نمایشنامه ای صحبت کنم که چندی پیش در تالار بیست و پنج شهرپور دیده ام : « چوب به دستهای ورزیل » نوشتهی « غلامحسین ساعدی » ، بکارگردانی « جعفر والی » . بیدرنگ بگویم که اجرای این اثر را باید مبدائی برای تأثیر بی بضاعت ایران شمرد . نمایشنامه ای که بیکباره بساط فرسوده و زوائد سرگرم کنندهی تأثیر فرمایشی را از صحنه بدور ریخته و در شکلی ساده و فروتنانه به ارائهی يك کیفیت تفکر انگیز و درخشان قناعت کرده است . و طبیعی است اگر تماشاگران مثل دندانهای ریخته در گوشه و کنار سالن پراکنده باشند . « چوب به دستهای ورزیل » ، که با چالاکی شگفت آوری از طریق ترکیب نماها و صحنه ها مخفی ترین زوایای يك سیستم آفت زدهی اجتماعی را میکاود ، خبر از نویسندهی غول آسایی میدهد که ذهنی آرتیستیک ، گیرنده ای حساس و صدائی نیرومند و استرئوفونیک دارد . ولی صرف نظر از این حرفها باید به چند نکتهی کلی اشاره کنم . نخست اینکه نمایش اثر قطعی و دنباله داری در من بجا گذاشت که تا این زمان برای من بی سابقه بود . یکی شاید به این دلیل بود که بی حفاظ و بی چشمداشت بسیار بیدارش رفته بودیم . چه ، کمی پیش از آن متن را در کتاب دیده بودم . و به ظاهر چیز فوق العاده ای در آن نیافته بودم . نهایت اینکه خوب بود و از نظر شکل « بسته » می نمود و يك بیان پریمیتیو روستائی داشت ، با گرفتاریهای مبتلا به جوامع مشابه . و حتا - شما « سرگذشت کندوها » را خوانده اید ؟ - رگه هایی حدوداً محو از طرح

و توطئه و درگیری های مربوطه ی «سرگذشت کندوها» بر این اثر مشاهده می شد
 البته این هیچ مهم نیست. و حتا فرض هم که این باشد، تأثیر اصیل و سالمی است که
 اسلاف را به اخلاف پیوند می دهد. خاصه آنکه - هر چند هر دو تمثیل گونه اند -
 قصه ی «آل احمد» از جریان گذرای يك نهضت سیاسی بسار گرفته و مفاهیم
 کنائی خود را به افق های محدود اما گنگ ملی کشانده، که امروز به دلیل
 بسته شدن پرونده ی آن قضایا، و نیز به دلیل لحن مبهم و بی رنگ «آل احمد»
 که خود بر ابهام قصه افزوده است، زیرا غبار ضخیمی از فراموشی مانده
 و برای نسل ما کمی گنگ می نماید. به این مناسبت، با برداشتی که - بیرون
 از حوزه ی شرایط قصه - امروز می کنیم، شاخص ها بیگانه و غیر قابل تطبیق
 بنظر میرسند. اما «چوب به دست های ورزیل» نه. این یکی روان، شفاف،
 گسترده، پرجهش، قوی و کاری است. علائم روشن و حرف لبه دار و پر
 انعکاس است... و اگر بخواهیم باین مقایسه ی غیر لازم ادامه بدهیم، ناچار
 کار برد زبان خاص این دواثر را پیش رو داریم. زبان روایتگرانه ی «آل
 احمد» آرام دارد طلوع می کند. نرم میشود، می پیچد، نازک کاری دارد و
 صلابتی که هنوز نیم بند است و هنوز مانده به ایجاز و پختگی و قدرت نمائی
 «مدیر مدرسه». با این همه از آخرین اثر ما قبلش - «زن زیادی» - کلی فاصله
 گرفته است. و «چوب به دست ها...» در سطح دیگری نیز چنین است. زبانی
 است خام ولی زنده که باید ورزیدش. زبانی است مخصوص تمثیل که تنها
 معانی غیر مستقیم رامی شود تویش خالی کرد. و با آن نمیتوان مثلا دست به کار
 ناآتر روانشناسی زد. آن ناآتری که نه تیپ، بلکه کارا کتر در اختیار دارد. آن ناآتری که
 با سرسختی و انتباه، تاریک ترین حفره های روان فرد و جامعه را زیر تشعشعات نقد و تحلیل
 بگیرد. از نظر شکل که گفتم «بسته» به این معناست؛ با این همه زبان «ورزیل»
 اگر چه فقیر است و واژه هایش محدود، تحرکی را از درون بر صحنه استوار
 کرده است. و بنیه ای دارد. و بیگانه است. و راحت است. و بیشتر در فرم

سؤال است ، با چاشنی ظریفی از تکرار و دهان گردانی جمله ها . و از شعور بدوی و نیازهای طبیعی انسان سخن میراند .

نکته اینکه کل نمایش است که حرف میزند ، نه فلان صحنه‌ی قشنگ و مجزا . « ورزیل » به جریان زلال و معصوم رودخانه‌ای میماند که محتشمانه در بستر خود جاری است و در هیچ کجایش تخته سنگ قلنپه‌ای از فلسفه بافی و شعرخوانی گیر نکرده است . و شما اگر متن را دیده باشید ، اولین احساسی که با خود از تأثر بیرون می آورید ، این است که در « چوب به دست های ورزیل » یک روح ، یک جوهر نامرئی روان است که تنها در صحنه می‌توان دید . البته این نکته را هم از یاد نبریم که متن بسیار درست و فصیح بر صحنه نشسته است

و حتا انصاف را که اجرای آن خود یک خلق مجدد است . ولی چیزی که برای من بیش از همه جالب بود ، اهمیت ریتم است که متأسفانه از میانه‌ی نمایش مختل میشود و نوسان‌های تصاعدی خود را از دست می‌دهد . صحنه آرائی کلا ساده و بی تکلف می‌نمود . روان و نرم و زیرکانه . و گاه سکه‌هایی را تحمل میکرد . مخصوصاً از آن جا که در پیچه بازی آغاز می‌شود . آدم‌ها خاصه در نماهای عمومی صحنه فیزیک لازم خود را داشتند . و از سوی دیگر ، این گرایش به علامات فیزیکی و میل مفرط به انجماد تیپ‌ها از عربانی روابط و سیردرونی ما اجرا می‌کاست . با این همه ، نمایش عمق و شکوهی در خود نهفته است که کمتر دیده بودیم . چیز حیرت آوری بود . نه از آن رو که ده را مطرح کرده است ، یا اینکه یک فضای خیالی اختیار کرده تا با ارائه‌ی یک تمثیل ، قابلیت گسترش درمیپطه‌ی وسیعی از قلمروی آدمی را داشته باشد ، نه ، این حتادر محدوده‌ی خودمان بی سابقه نیست بلکه تنها به این دلیل که نگاهی کاملاً تازه به یک مساله‌ی کاملاً کهنه شده است . در این جاییش از آنچه تصور کنی ، آدم‌ها لخت و گمشده و ناخود آگاهند ، روابط بسیط است ، انگیزه‌ها غریزی است ، رفتارها حقیر ، دیده‌ها محدود ، حساب‌ها شخصی ، بر خورده‌ها همسکانه ، هدف‌های آرمانی

جای خود را به حفظ وضع موجود داده و شور حیات انقلابی به نازلترین درجه ممکن رسیده است. چنین است که تازیانه فرود می آید و مصیبت دامنگیر می شود. شما این نمایشنامه را بر صحنه دیده‌اید پس از من نخواهید که طبق یک رسم سنتی آن را واکنم که مثلا گزارشی از کم و کیف ماجرا کرده باشم. این از عهده‌ی من نقد خارج است. فقط در همین روال اضافه کنم که «چوب به دست‌های ورزیل» ماکتی است از ریشه بندی سیستم‌های مسلط سوداگران بر اقتصادی چهره‌ی ملت‌ها و ظهور نهضت‌های اجتماعی، که تحت یک فشار زاینده تاریخی به معارضه‌ای دردناک بر می‌خیزند. و مهره‌های سازنده برای این نبرد غم‌انگیز انسانی به نحو حساب شده‌ای در این اثر فراهم آمده است: مذهب، ترس، حساسگری، نوکرمایی، واسطگی، آسان‌گیری و انزوا طلبی، و سرانجام آگاهی و امید و صف آرایی ناجائی که هرگاه «زدگی»های آزاردهنده‌ی صراحت را بر اندام موزون نمایش ندیده بگیریم، صحنه به یک آهنگ عظیم جهانی تبدیل می‌شود که هر کجا می‌توان دید و تحسین کرد. در این پایان‌بگذار چیزی بگویم. تأثر ایران برای نجات خود از این حلقه‌ی ملعون ابتدال، از «چوب به دست‌های ورزیل» باید بسیار بیاموزد. که این طلیعه‌ای است در افق نیم رنگ تأثر ما... باقی صفا!

تهران ۱۳۲۵

تلاش محیلانه‌ئی برای توجیه يك تجاوز وحشی

ع - روح بخشان

«من خیلی خوب میدانستم که قتل آنها (همکارانم) با هزاران جنایتی که در طی روز شاهدش (!) هستیم تفاوتی ندارد، با عقلم خیلی خوب این حقیقت را درک می‌کنم ولی در قلبم قبولش ندارم و در عمق باطنم این پنج جسد عمانقدر مرا ناراحت کردند که جسد مارتین لوتر کینگ سیاهان و اشنگتن را، و بجای آتش زدن خیابان چهاردهم، تعسینی را که برای ویت‌کنگ‌ها داشتیم سوزاندم» (ص ۳۴۳)

کتاب ۴۲۹ صفحه‌یی «زندگی جنگ و دیگر هیچ» خانم «اوربانافالاچی» تلاش محیلانه‌یی است برای همین سوزاندن یعنی نابود کردن و نابوده‌انگاشتن کسانی که او [با مترجم او؟] همه‌جا از آنها بنام «ویت‌کنگ» یاد کرده است و این نام اهانت آمیزی است که اروپائیان استعمارگر، بویژه فرانسویان، و آمریکائی‌های استعمارنوی به افراد و جبهه ملی آزادیبخش وینام جنوبی یعنی کسانی داده‌اند که بی‌گزافه حماسه بزرگ سراسر تاریخ بشریت را آفریده‌اند و در همین جا بگویم که او این افراد را، نه بطور مستقیم و بیواسطه، بلکه از راه کسانی مانند ژنرال «لون» و اربابانش می‌شناسد که به تکرار می‌گویند: «ویت‌کنگ‌ها

را خیلی خوب می‌شناسند : آنها حیوان هستند : حیواناتی با خصایل انسانی ولی بهر حال حیوان » (ص ۱۳۴) : و این کتاب در واقع برای اثبات همین «حیوانیت» نوشته شده است .

کتاب ، صرفنظر از درستی یا نادرستی گزارش هایی که در آن آمده‌اند دزای سه خصوصیت خطرناک و گمراه کننده و فریب آمیز است :

نخست اینکه خانم نویسنده با آنکه ادعا می‌کند که «کاتولیک» نیست ، دید و برداشت مذهبی مسیحی دارد - که این را دیگر انکار نکرده است - و این نکته بویژه آنجا که از خود سوزی بوداییان گفت و گو به میان می‌آورد و آنها را حسابی تخطئه می‌کند بخوبی روشن میشود . او به مناسبت برای کاتولیک ما پیام و هشدار می‌فرستد : «این روزها مذهب بودایی مد شده و در طی چهارسال گذشته آنها چنان موفقیتی پیدا کرده‌اند که هرگز فکرش را نمی‌کردند (۱۰۰) ویتنام هرگز یک کشور بودایی نبوده است ... و باقی مردم هم مذهبی ندارند و فقط در کلیساها (?) برای مردگان شمع روشن می‌کنند ... قدرت بوداییان با خودسوزی راهبی بنام (تری کانگک) در هوله و انتشار عکس او ... آغاز شد. قدرتی مرگ‌آور و پایه‌گذاری شده بر بدن‌های سوخته ... و متوجه نشدند که تمام این تظاهرات بوسیله بودایی ها نیست . بلکه ویت کانگ‌ها هم در این اعمال دست دارند ...» (۱۰۱)

حالا بوداییان و «ویت کانگ‌ها» چه می‌زم تری به این خانم فروخته اند قصه‌اش دراز است ، همین اندازه بگویم که از نوع همان میزم تری است که آسیا به اروپا و کشورهای استعمار شده به کشورهای استعمارگر فروخته‌اند .

و بدتر اینکه با استناد بقول يك روزنامه‌نگار غربی دیگر بوداییان را «همه فاسد ، همه نادان ، همه جاه طلب و همه مأمور سیاه می‌داند (۱۰۲) و بعد هم از یکی از فعال ترین و مقتدرترین رهبران بوداییان برای پاپ پیام می‌برد (۱۰۶) یعنی «همه راه‌ها را بهرم ختم می‌کند»

در حقیقت یکی از وظایف این کتاب تخطئه و تحقیر و بی حرمتی بوداییان است

و در این زمینه تا جایی زیاده روی می کند که حتی يك بار از زبان ژنرال «لون» یعنی همان کسی که «وحشت سایگون» (۱۰۶) لقب گرفته است می گوید :
(... بوداییان فاسدهای وحشتناکی هستند. فاسدهای متعدد. خانم میخواهید تجربه‌یی کنید؟ من این تجربه را قبلا کرده‌ام يك سگ زنده را بگریزد، بهرویش بنزین بریزید و آتش بریزید و او ناگهان مثل بودایی‌ها، فرمان میشود! این آزمایش را حتما بکنید، خیلی با مزه و سرگرم کننده است) (۱۳۲)

وانگهی اصلا و در حقیقت، در ویتنام هیچگونه اختلاف و تفاوتی میان بودایی، و «ویت کنگ» وجود ندارد. این تقسیم بندی بیگمان مفرضانه و دستوری و زائیده فرهنگ استعماری است.

خصوصیت خطرناك و گمراه کننده دیگر کتاب این است که خانم نویسنده آن خیلی احساساتی تشریف دارد. و هر چیزی را از دیدگاه دل و احساسش می نگرد، نه عقل و منطق و واقعیت و واقع بینی و با چنین خصوصیتی درباره یکی از بزرگترین رویدادهای تاریخ بشریت گزارش می نویسد و اظهار لحنه میکند و مثلا جلاد سنگدل و بیعاطفه‌یی مثل ژنرال «نگوین نگولون» رئیس پلیس سایگون، را که خود او سمبول بد جنسی و بدذاتی (۳۸۱) می دانست و به خاطر عدالت محض تبرئه می کند. و همینکه در روی تخت بیمارستان دستش را دراز می کند و مچ دست خانم رامی گیرد یکباره همه چیز عوض می شود، همه چیز اهمیت خود را از دست می دهد، «اعتقاد ژنرال به خدا» آشکار میشود بیزاری ژنرال از او نیفورم میدان ابراز وجود می یابد (۳۸۴)، ژنرال عکس مسیح را میبوسد (۳۸۵) و سرانجام فلسفه اصلی و بنیادی حکومت های ارتجاعی و استعماری را به قلم خانم فالاجی باز می گوید که ضمن اشاره به ماجرای تیراندازی خودش به مردی با دست بسته می گوید: ... او او نیفورم بتن نداشت و من نمی توانم مردی را که او نیفورم به تن ندارد و شلیک می کند قبول داشته باشم (۳۸۷) یعنی اینکه فقط نظامی ها آدمند و باقی مردم را چون لباس

نظامی نمی‌پوشند باید کشت . و مگر حکومت های ارتجاعی - استعماری حرفی جز این می‌زنند ؟ ژنرال پس از آن پرسید : « اگر من بد هستم ، ویت کنگها بد هستند ... آیا مردی که کشته شد از من بهتر بود ؟ و خانم نویسنده پاسخ می‌دهد : « نه ، شاید آن شخصی که بدست او کشته شد از او بهتر نبود... » (۳۸۸) و زمانی میرسد که ژنرال لون یعنی « بیرحم‌ترین جلاد ویتنام سردی است نجیب و درست . آنقدر نجیب و درست که دیگر بنظر زشت نمی‌آید و حتی در لحظه‌ای هم زیبا می‌نماید » (۳۸۹) و بعد هم معلم اخلاقش می‌کند و برایش فلسفه می‌آفریند . کاری که برای « زوریتان » دلال آمریکائی می‌کند . یعنی مدیر اردوگاه‌های کار اجباری را معتقد به دموکراسی و آزادی و ... مینمایاند (۳۱۱) . و شگفت نیست که در عین تبریئه کردن امثال ژنرال لون و زوریتان مستشار ، کسی مانند « نگوین وان سام » ، قهرمان آزادیخواهی ویتنام ، را آنارشیت معرفی می‌کند و در جایی که اصلا هیچ دخلی ندارد ناگهان نام او را می‌برد و تخطئه‌اش می‌کند (۲۷۷) .

خصوصیت خطرناک دیگر کتاب که از دو خصوصیت قبلی ناشی میشود تناقض ها یعنی ضد و نقیض گویی های بی حساب کتاب است که در اینجاستها به يك مورد از آنها یعنی قهرمانی اشاره می‌کنیم . به این معنی که مثلا يك جا بی نهایت از « قهرمانی » ستایش می‌کند و مدعی میشود که « هیچکس نمیتواند در برابر قهرمانی بدون واکنش بماند . و مرکز اصلی قهرمانی « جنگ » است » (۹۴) که این نه تنها نادرست بلکه مغرضانه ، احساساتی ، شخصی و گمراه کننده است ، بویژه که بفاصله چند صفحه (۱۰۰) قهرمانی را تخطئه می‌کند و حتی آن را ناشی از حماقت میداند (۱۰۲) و درست در همین جا خطاب به همه قهرمانان ، فصانوردان ، و انسان ها فریاد برمی‌آورد که : « عنوان قهرمان از آن شمانیست . قهرمان ، ویت کنگی است با پاهای برهنه که برای « رؤیاهای و هدف های خود می‌جنگد » (۱۰۳) و نتیجه اینکه اولاً « ویت کنگ » احق

است و ثانیاً اصولی نیست بلکه بنده‌ی خواب و خیال است و شاید تلویحاً یسی
اینکه بیخودی خواب پیروزی را می‌بیند .

کتابی پر از نقص

اما قضیه جهات دیگری هم دارد. برای نمونه جنبه‌های حقوقی - قضایی
و نظامی - جنگی و تاریخی - جغرافیایی آن را می‌گوییم . . .
مبنای جنبه حقوقی - قضایی جنگ کنونی ویتنام را قرار داد ۱۹۵۴ ژنو
باید گرفت که نتیجه نیمه نهایی جنگ‌های استعماری فرانسه در هند و
چین و شکست رسوایی آور آن در « دین بین فو » بود . . . بموجب این
قرارداد که آمریکا از پیوستن به آن و امضای آن خودداری ورزید همه نیروهای
خارجی باید هند و چین را ترک کنند ، چند کشور مستقل آن (ویتنام - کامبوج ،
لائوس) به رسمیت شناخته شوند و وسایل وحدت دو بخش شمالی و جنوبی
ویتنام فراهم شود .

اما می‌بینیم که در کتاب ۴۳۰ صفحه‌ی خانم فالاجی هیچ اشاره‌ی به این
« رویداد » که در واقع پایان حکومت استعماری فرانسه در هند و چین و در عین
حال سر آغاز نفوذ و مداخله استعماری آمریکاست نشده است . در حقیقت این
کتاب می‌توانست فرصت مناسبی باشد برای پرداختن به یکی از زشت‌ترین
خصوصیات جهان قرن نوزدهم و قرن بیستم یعنی استعمار و استعمار نو . و
حال آنکه چیزی که خانم در این جنگ نمی‌بیند یا نمی‌تواند ببیند یا نباید ببیند
همانا مسئله استعمار است . در واقع بر اساس قرارداد ژنو. ملت ویتنام حق
دارد بی‌دخالت خارجی سرنوشت و راه خود را تعیین بکند و طبیعی است که
برای احقاق و اجرای این حق هر کاری صلاح و لازم بداند بکند و مثلاً
بجنگد .

اما برای امپریالیسم جهانی و ژاندارم بین‌المللی ، دفاع يك ملت از حقوق
حقه ، حاکمیت سیاسی و تمامیت ارضی کشور خود در حد کفر و زندیق است

زیرا مطامع و منابع استعماری آن را به خطر می اندازد و ناگزیر بهر بهانه بی مثلا سرکوبی کمونیسم . آن کشور را عرضه ی ناخت و تازهای ستمگرانه و وحشیانه خود می کند ، مردم آنجا را از دم گلوله می گذرانند ، خاک آنجا را با بمب زیر و رو و ویرانه می کند ، همه حقوق و اصول انسانی را زیر پا می گذارد و بعد که صدای مردم جهان در آمد امثال خانم فالاجی را به آنجاها می فرستند تا فلان خلبان زن ندیده و بهمان سرباز محرومیت کشیده و فلان خبرنگار بلا رسیده را قانع بکند و بعد هم سفرنامه بی این چنینی بنویسد و همه جنایات وحشی جناب ژاندارم بین المللی را توجیه بکند .

و اما جنبه نظامی - جنگی قضیه این است که اولاً و اصلاً در جنگ جلوا تقسیم نمی کنند . جنگ ، آنهم جنگ های امروزی با اینهمه سلاح های تازه بی که دانشمندان و کارخانه های زرادخانه های همان ژاندارم بین المللی اختراع و تولید می کنند یعنی مرگ ، خواری ، نابودی ، خونریزی ، بی خانمانی ، فقر ، جهل ، فحشاء ، فساد ، دیوانگی ، بیماری ... و انگهی جنگ ویتنام ، جنگ مردم بی چیز نهی دست میهن پرستی است که علیه استعمار ، امپریالیسم ، حکومت و تسلط و مداخله بیگانه ، زورگویی ، دیکتاتوری ... و برای دفاع از حقوق ، ناموس ، میهن ، فرهنگ ، استقلال و آزادی خود می جنگیدن حق مردم ویتنام است و امپریالیسم من غیر حق به آنجا رفته است . جنگ ویتنام ، جنگ داد علیه بیداد و جنگ فرشته با اهریمن است . در حالی که خانم « فالاجی » در پرده و با زیرک نمایی ، درست خلاف این را می خواهد نشان بدهد .

اومی گوید : « خیلی سخت است و از آن سخت تر این است که قبول کنیم ویت کنگ ها چنین کاری کرده باشند . با وجود این آنها آنچنان که ما فکر می کنیم قهرمانان عدالت و آزادی نیستند . دردناک است و از آن دردناک تر این است که بدانیم آنها بهتر از دیگران نیستند . آنها هم مثل دیگران حیواناتی بیش نیستند و « لون » هم با وجود تمام کارهایش از دیگران گناهکار تر نیست ... (۳۱۵)

و دیگر اینکه جنگیدن و پایداری آن مردم با دست‌خالی در برابر نشی
منظم و مجهز و نیروهای زمینی و هوایی و دریایی و جاسوسی و چربکی بزرگ
ترین کشور جهان و هم پیمانانش و با آنهمه انواع سلاح‌های خودکار ،
الکترونیکی ، هدایت شونده ، سمی ، آتش‌زا ، شیمیایی و با وجود فروریخته
شدن میلیون هاتن بمب در آن سرزمین ، حماسه است . حماسه‌ی همه بشریت
در همه قرون و اعصار ، چیزی خیلی آن سوتر از حد ستایش . اما اگر کسی ،
یعنی خانم فالاجی نسامی بیاید و این جنگ ، این پایداری و این بزرگترین
حماسه را تخطئه بکند چه باید گفت ؟ و چه نامی بکارش باید داد ؟ و اما جنبه
تاریخی-جغرافیائی قضیه این است که ویتنام پیش از آنکه جولانگاه کشتارهای
آمریکایی باشد پهنه استعمار قرون وسطایی فرانسه بوده و پیش از آن همواره
در تیررس تهاجم‌های توسعه جویانه امپراطوران چین قرار داشته و دریا نوردان
آزمند اروپائی و آسیائی و آفریقائی از دیرباز به آن چشم طمع دوخته بودند و این
بدان معنی است که ملت شبه جزیره‌ی هندوچین در طول تاریخ خود يك لحظه نفس
آسوده نکشیده و همواره عرصه اغراض بیگانگان ماجراجو و سود طلب بوده
است . خانم فالاجی چنان ابتدا بساکن به آن می‌پردازد که گویی ویتنام همان روز
پیش از رفتن او به آنجا پدید آمده است . نه تاریخی داشته ، نه فرهنگی و نه مردمی .
یا اگر مردمی داشته وحشی بوده‌اند (که به میان کشیدن موضوع «مردم کوهستان»
در صفحه ۳۵۶ برای بیان همین منظور سرپوشیده است ، او در اینجا مردم
ویتنام را با کمال صراحت «وحشی» خوانده است) . آخر کسی که می‌آید اینهمه
دراز درباره رویداد جنگ ویتنام حرف می‌زند دست کم باید از سابقه آن آگاه
باشد ، دلایل و انگیزه‌های آن را بشناسد و بشناساند ، موضوع را قبلا دست کم
برای خودش روشن بکند ... و بعد به حاشیه مطلب پردازد .

اوج دروغ‌پردازی

اما قضیه جهات دیگری هم دارد . مثلا آنچه در باره شعرگویی سربازان

ویتنام شمالی و رزمندگان انقلابی ویتنام جنوبی و یادداشت نویسی های روزانه-شان می نویسد کذب محض است. زیرا کسی که در آن شرایط دشوار و با آن سری کاری جنگ می کند نه وقت یادداشت نویسی دارد و نه حال و حوصله آن را و نه طبیعت جنگ چنین اجازه‌ی می دهد، یادداشت نویسی به آن شکلی که این خانم ارائه می دهد تنها کار و خاص دو دسته است: مسافران یا جهانگردان و زندانیان ابد یا شبه ابد. و بهر حال جنگ جای این حرف ها و بچه بازی ها نیست و نبوده است و این کار هرگز و هیچ جا سابقه نداشته است.

و انگهی اگر وجود چنین یادداشت هایی راست باشد بدیهی است که ساخته و پرداخته‌ی مغز مأموران «سیا» هستند که آنها را برای تضعیف روحیه‌ی رزمندگان و مردم آزادیخواه ویتنام و هندوچین و دیگر انقلابی ها و مردم جهان می سازند و گرنه دلیل ندارد که این یادداشت ها بیدرنگ پس از کشته شدن فلان ویتنامی به دست سربازان آمریکائی بیفتد و بی درنگ به انگلیسی برگردانده شود. گویی سربازان آمریکائی ویتنامی ها را برای به دست آوردن همین یادداشت ها میکشند و گویی آمریکایی ها هیچ کار دیگری ندارند جز اینکه این یادداشت ها را پیدا کنند و به انگلیسی برگردانند تا بطور تصادفی (!) یکی دو تا از آنها در سر راه و دسترس خانم فالاجی قرار گرفته شوند. گذشته از این ها در «قلابی» بودن این یادداشت ها همین بس که آن «ویت کنگ ناشناس» خانم فالاجی روز چهارم مه (۱۷۸) برای رفتن به جنگ راه می افتد و روز هشتم مه «شش روز است که راه می رود» (۱۸۰) که این اولاً یعنی نشان دادن سختی جنگ و ثانیاً اینکه خاطرات، حقیقتی هستند. آنقدر حقیقتی که آن «ویت گنگ ناشناس» که بهمان واسطه سختی جنگ حسابش ضعیف شده و آنقدر درد و رنج کشیده که پنج روز نشده راهش روز حساب می کند و اتفاقاً همین اشتباه ظاهر اقتصادی شگرد اصلی کار خود خانم یا هر کس دیگری است که این داستان را اختراع کرده و یادداشت ها را نوشته است.

او خواسته است به این ترتیب قضیه را حقیقی بنمایاند زیرا يك « ویت کنگ ناشناس » ممکن است اشتباه بکند ، بویژه اگر بکاری کشانده شده باشد که بنا به ادبای خانم فالاجی هیچ علاقه‌ای به آن ندارد ، امريك روشفکر سفیدپوست اروپایی یا آمریکایی هرگز اشتباه نمی کند .

وجه اشتباهی بدتر از اینکه در همان توضیحی که پیش از نوشتن یادداشت می دهد آن را متعلق به يك نفر « اهل ویتنام شمالی » می داند که از راه لائوس به جنوب رفته ، جوان بوده و شاید شیمیدان یا تکنیسین ... (۱۷۶) اما بلافاصله پس از معرفی و اظهار نظر ، یادداشت ها را زیر نام « خاطرات ویت کنگ ناشناس » ارائه میدهد . حرفی که در دو صفحه پیش تر از آن هم (۱۷۴) زده است و تعجب آور این است که چگونه خانم خبرنگار فاضل دانشمندی مثل فالاجی که نزدیک يك سال عمر خود را در جنوب ویتنام و میان ویتنامی ها گذرانده است هنوز نمی داند که « ویت کنگ » یعنی ویتنامی جنگجوی ضد دولتی جنوب ویتنام نه شمال !

اما قضیه خنده دار این است که لحن ونچوا و محتوای آنچه در یادداشت نامه های ویتنامی ها دیده میشود یعنی انشای آنها همان انشای معمول خانم فالاجی است . آیا خانم در ترجمه این یادداشت ها يك ذره هم زیر تأثیر « سبك » آنها قرار نگرفته و همراهها بر اساس شیوه خود برگردانده است ؟ آیا وقتی « ویت کنگ ، ناشناس » خانم فالاجی ... و ... دفترم ... الان همه چیز را برایت ... خواهم کرد ! » (۱۷۸) ... چیزی نیست که خود خانم در همان آغاز کتاب گفته ... بران خودم فرار می گذارم که این گسیختگی دنیا را برای تو « الیزابت » و برای دیگران تعریف کنم » (۶) ؟ چیزی که در آخرهای کتاب يك بار دیگر تکرار می کند : « بیا الیزابت ، بهر حال من قصه ها را برایت تعریف خواهم کرد . » (۴۰۲)

همین مطالب در باره آنچه که خانم فالاجی در زمینه شعر گویی جنگجویان

ویتنامی می‌بافد صادق هستند . البته شکی نیست که شعر «غریزی» بشر است، با عبارت دیگر انسان ذاتاً شاعر است . در سوروسوك ، در ماتم و شادی ، در زایمان و مرگ ، در بیکاری و خلاصه در هر وضع و حالتی با اختیار یا بی اختیار شعر می‌خواند . این هم مسلم است که شعر با احساس و حساسیت رابطه‌ی مستقیم دارد ، و این ثابت است که درد و رنج و سوك و ماتم حساسیت مآفرینند؛ و در نتیجه انسان در این حالات شاعرانه تر می‌اندیشد و رفتار می‌کند . اما فراموش نباید کرد که جنگ ، وحشیانه خونریزمرگباری چون جنگ ویتنام این حرف‌ها سرش نمی‌شود و آنچه در آن مهم است حفظ جان است . البته ممکن است جنگجو ، گهگاهی زمزمه‌ی هم سر بدهد یا ترانه‌ی در کین خواهی و نفرین دشمن و آرزوی آزادی بسراید ، اما دیگر دلیل نمی‌شود که همانطور که خانم فالاجی می‌خواهد نشان بدهد ، همهٔ عمر شعر بگوید .

تخته و بدآموزی

خانم ، صرفنظر از دسته گل هایی که در مورد شعر گویی و یادداشت نویسی رزمندگان ویتنامی به آب داده است در مورد ناکتیک و برنامه ریزی و استراتژی جنگی آن ها هم دسته گل به آب می‌دهد . مثلاً يك جا که از وقایع اوایل فوریهٔ ۱۹۶۸ گفتگو می‌کند و برای نشان دادن نیرنگ بازی ویتنامی‌ها مقدمه چینی های شاعرانه می‌کند داستان حملهٔ دقیق و حساب شدهٔ آن ها را به شهر سایگون باز می‌نویسد و به آنجا می‌رسد که : « تقریباً همه در کارشان شکست خوردند چون از ده آمده بودند [و این اشاره غیر مستقیمی است به اینکه پس ثوری مائو هم مبنی بر بسیج روستا علیه شهر و تصرف شهر از راه روستا نادرست است !] ... آنها فقط يك کار بلد بودند . بمیرند . همین . حتی نمی‌دانستند که در مرکز شهر خانه های مردم راحت و ثروتمند و موافق آمریکایی ها وجود دارد

و البته ساکنین آن خاله‌ها هم چندان اشتیاقی به کمک به بیت کنگ‌ها
ندارند» (۱۵۲)

و این یعنی اینکه در میان آن ده هزار نفر دهاتی، چهار تا شهری، که
عقلشان بجایی برسد و راه و چاه را بشناسند نبوده و همه را به امان خدا به دم
مرگ داده بودند. گویی يك گله گوسفند بوده‌اند که صبح از خانه‌های
روستا برای چرا در دشت و بیابان بیرون رفته بودند و حتی يك شبان هم
همراهشان نرفته بوده است!

وقتی می‌گویم سراسر کتاب پراز ضد و نقیض گویی است به این دلیل است
که واقعاً چیزی جز ضد و نقیض در آن پیدا نمیشود. مثلاً بفاصله چند صفحه
از گزارش این «دیوانگی» و بتنامی‌ها و فرستادن دهاتی‌های ندید بدید و ساده
و چشم و گوش بسته به جنگ شهری‌های متمدن و آگاه و مسلح و مجهز و مرفه
دوباره به همان مساله می‌پردازد و ضمن گزارش چگونگی رخنه و نفوذ آنها
به شهر و رفتار وحشت‌زای پلیس سایگون با آنها مینویسد: «بچه‌ها را از الك
ردمی کنند چون می‌دانند. بچه‌ها را که مهمی در نبرد داشته‌اند... هر کس بچه‌ای
را لو و تحویل می‌داد تا يك میلیون پیاستمر جایزه می‌گرفت ولی هیچکس چنین
کاری نکرد.» (۱۶۸) و اکنون این سوال پیش می‌آید که اولاً چطور بچه‌های
آن دهاتی‌ها اینهمه سرشان می‌شد اما خودشان چیزی سرشان نمی‌شد؟ و ثانیاً
با آن نفرنی که شهری‌ها از افراد جبهه آزادیبخش ملی داشتند و با وجود آن
جایزه هنگفت چرا هیچکس حاضر نشد یکی از بچه‌ها را معرفی بکند؟

يك معنای دیگر این بسیج ده هزار نفر دهاتی، (توسط خانم فالاجی!) برای
حمله به «شهر» این است که و بتنامی‌ها نا آگاهانه به جنگ برده می‌شوند، زیرا
عقلشان نمی‌رسد، از زندگی چیزی نمی‌فهمند، ساده‌اند، رهبرانشان شاید آن
هارا به نام‌ها و بهانه‌های دیگر گرد می‌آورند نه بعنوان جنگ، و بعد آنها را
نستجیده و نیازموده و شتابزده به میدان می‌فرستند...

یعنی رفتاری که دولت نمی‌تواند با «شهرنشینان» بکند ، که یعنی «شهری» سرش زیر بار این زورها نمی‌رود ...

و تخطئه همچنان ادامه دارد . اصلا کتاب برای تخطئه نوشته شده است مثل جایی که از اردوگاه زندانیان گفتگو می‌کند که حتی «مارسل» را «با وجود داشتن عقاید مارکسیستی معتقد می‌کند به اینکه «مردم آنقدر از جنگ خسته شده‌اند که دیگر طرف هیچکس نیستند و حتی نفرت هم آنها را به جنبش نمی‌آورد» (۱۶۴) به عقیده خانم فالاجی آقای مارسل مارکسیست در اینجا «درست می‌گوید» و این تنها موردی است در سراسر کتاب که يك مارکسیست درست گفته است . بگذریم از اینکه خانم فالاجی فراموش می‌کند که آن مردم خسته با کسانی مثل ژنرال «کی» و ژنرال «لون» طرفند و از دست آنها جان به لبشان رسیده است .

فریب و غرض

کتاب همچنین اینجا آنجا آکنده از پیش‌داوری است درباره «تری کانک» رهبر بودائیان (۱۰۴) ، ژنرال لون رئیس پلیس سایگون ، بودائیان ، مغز يك سرباز از جنگ بازگشته و سنجش آن با مغز دکتر **مارتین لوتر کینگ** (۲۸۹) رهبر رزمندگان سیا ، آمریکایی و ...

گاهی نیز آنچه می‌گوید درست ، اما گمراه‌کننده و غیر انسانی است : « من فقط سرگرم آن بودم که دعا کنم اندی [خلبان بمب انداز آمریکایی] کارش را با موفقیت تمام کند ، بکشد و کشته نشود . دیگر وقتی برای گریستن برای آنها [ویتنامی‌ها] را نداشتم و نه میلش را ...» (۱۲۱) و راستی این است که هیچکس از خانم نخواسته برای «آنها» گریه بکند . اما همه حق داریم این سؤال را بکنیم که حال که چنین است اصلا چرا به آنها رفته است ؟ ... سؤالی که می‌توان و باید از آمریکایی‌ها هم کرد . سؤالی که باید تنها موضوع کتاب می‌بود ، اما گویی بهیچوجه از خاطر خطیر خانم وقایع نگاری نظیر قرن ما نگذاشته است (!)

اما خانم به این ها قناعت نمی کند و برای شکار به کوه «مائو» هم میرود :
«خنده ام می گیرد وقتی می شنوم که مائوتسه تونگ می گوید : «جنگ غیر از با جنگ
از بین نمی رود . و کسی که تفنگ را دوست نمی دارد مجبور است آنرا بردارد
» برای اینکه طوری این جملات را می گوید مثل اینکه چیز تازه ای کشف
کرده است . هزاران سال است بشر این جمله را تکرار می کند...» (۲۴۲)

و به این هم نمی سازد و باز نیش می زند : « و البته این جیرجیرک ها با
«ب-۴۰» هایشان بازی نمی کنند بلکه در نهایت توافق يك هدف را دنبال میکنند.
تکه تکه کردن سایگون ! بدون آنکه اهمیتی بر اعتصاب این شاگردان و لنگرد
بورژوازی مائوئیست از و پابدهند ...» (۲۹۷) و راستش این است که اگر سراسر
کتاب خانم به «کتاب سرخ مائو» تبدیل میشد و حاوی این دو جمله که البته نظیر
بسیار دارد - بود برای نشان دادن ماهیت خانم فالاجی و «مأموریتی» که داشته
است و دارد کفایت می کرد . و همین دو جمله برای از اشتباه در آوردن همه
آنهايي که - ناآگاهانه - از این کتاب دفاع کرده اند و می کنند کافی است.
ما در این جایی هیچ توضیح و تحشیه یی این سوال را مطرح می کنیم که چرا
خانم نوبسنده ناگهان و ابتدا بساکن و بی مقدمه به مائو می پردازد و پناي مائو را
میگیرد؟ آیا این کار چیزی جز تخطئه است و می تواند چیزی جز دستوری و
فرمایشی باشد ؟

در واقع بسیاری از حرف ها و ادعاهای خانم اصلا نادرست و فریبکارانه و
مغرضانه اند . مثل آنجائی که از جنگ حرف میزند : «هر چه بیشتر در جنگ کشته بینیم
بیشتر به جنگیدن تشویق می شویم . این هم یکی از اسرار روح بشر است . اگر
موافق نیستند بگویند بینم وقتی در کشوری دست دزدان را قطع میکنند چرا تعداد
دزدان در آن کشور بیش از هر جای دیگر است ؟ همیشه هم اوضاع همینطور
بوده ، بشر عوض نمی شود ...» (۲۴۲)

و پاسخ این است که اولاً این «عضوبی» در برابر جرم جز در یکی دو کشور عرب (و به تازگی در جمهوری آفریقای مرکزی) اعمال نمیشود. ثانیاً در همین یکی دو کشور مانند عربستان، واقعاً جرم روی نمی‌دهد و کشور دست کم از لحاظ دزدی، در نهایت امن و امان است. ثالثاً خانم فلاچی که به این کشورها نرفته و از نزدیک شاهد اجرای مقررات و زندگی اجتماعی آنها نبوده است حق ندارد در باره آنها داوری کند و رأی بدهد.

آنجا هم که از علاقه خود به «شاهد بحث و جدال جبهه ملی آزادیبخش ویتنام جنوبی با مقامات هانوی بودن» و اینکه «به یکدیگر علاقه‌ای هم ندارند» حرف می‌زنند و از قول «فیلکس» می‌نویسد: «جبهه آزادی‌ملی به قدرت هانوی شک دارد و هانوی هم آنها را قبول ندارد... ویتنام شمالی‌ها به ویت کنگ‌ها اطمینان ندارند تا آنها را وارد ارتش کنند فقط در یک مورد از آنها استفاده می‌کنند و آن هم جانبازی است. حتی آن‌ها را بعنوان سیاستمدار هم قبول ندارند. حتی به صلح فوری هم علاقه ندارند. میدانی، مدارک این حرف‌های مرا ثابت کرده‌اند» (۲-۳۲۱) دوروخ میگوید. بعد هم مدرکی ارائه می‌دهد که هیچ چیز را ثابت نمیکند بگذاریم از اینکه این به اصطلاح مدرک یک نامه ساختگی است... و نخطه مگر چگونه است؟ مگر جز این هاست؟ بگذاریم از اینکه خانم دیگر توضیح نمی‌دهد که او با آقای فیلکس چگونه از دیدگاه هانوی و طرز فکر آن آگاه شده‌اند؟

کمی دورتر هم که افراد جبهه آزادیبخش ملی را متهم به بدجنسی و تشبیه مردم می‌کند در زبان‌شان می‌کارد که «هوشی مینه» را نمی‌شناسند و به آنها نگفته‌اند او کیست (۳۵۳) مگر جز نخطه و بدجنسی و دروغ‌پردازی است؟ و مگر نمی‌بینیم که چقدر و در چندجا تلاش کرده‌است ثابت بکند که ویتنامی‌های ضد دولتی تیرنگ بازند؟ (۱۴۸)

اداهای روشنفکرانه

اما خنده‌دارتر از همه این‌ها که بصورت یکی از خصوصیات کتاب
بچشم می‌خورد این است که خانم ، مکرر اداهای بیجای روشنفکر مآبانه و در
عین حال ریاکارانه و مغرضانه درآورده است که در اینجا بی هیچ توضیح
اضافی نمونه‌هایی از آن آورده می‌شود :

- وداع ، کان من : آخ که چقدر از شما اهریبالیت‌های آمریکائی
متنفرم !.. (۱۸۹).

- این چه زندگی است که ما داریم ؟ چقدر عشق به وطن گران تمام
می‌شود !... (۱۹۳)

- وقتی جنگ را بشناسیم : گریستن کنار آسانی نخواهد بود . (۲۰۰)

- اگر نمی‌جنگیدم ، مرد نبودم . فقط يك چیز لرزان و خیس بودم... .

(۲۳۸)

- ... مسخره‌است ، ولی نه مسخره‌تر از انسان بودن . وقتی خوب فکرش

را بکنیم انسان هم حیوان مسخره‌ای است (۲۴۲) .

- خیلی زود متوجه شدم که هرگز نمی‌توان بشر را جانشین خدا کرد .

* * *

و از همه این‌ها محبلانه‌تر و شاید دستوری‌تر و سفارشی‌تر گریز زدن
سرکار علیه است به صحرائی تظاهرات دانشجویان مکزیکی که هیچ معلوم نیست
اصلاً چه دخلی با قضیه ویتنام دارد . جز اینکه خانم پس از ماه‌ها اقامت در
ویتنام و بقول خودش شرکت در میدان‌ها و عملیات جنگ و نظارت بر کشتارها
و قتل‌عام ؛ و بمباران‌ها و پلیدیها و ستمگری‌ها و دلبری‌ها و میهن‌پرستی‌ها
و بسیاری چیزهای دیگر هنوز معنای زندگی را نفهمیده و برای درك آن به مكزيك
می‌رود و بیکباره همه چیز را می‌فهمد زیرا در مكزيك مردم هرچه نباشند دست
کم سفید پوستند و با خانم از يك نژاد و يك دين و يك خمیره‌اند !

راستی این همه پر چانگی در باره ویتنام و بیهودگی جنگ ، آنهم به صورت غیر واقع بینانه ، و این نتیجه گیری در « قلب آمریکا » که زرد و سیاه نیست! - چه معنایی می تواند داشته باشد؟ آیا چیزی جز تخطئه جنگ آزادی بخش ویتنام است ؟ آیا نوبسند نمی داند که خود او مهره ی گمراه گمراه کننده یی در دست استعمار جهانی و در خدمت آن است ؟ او که در همه ی عمر خود ده تن از افراد «جبهه» را ندیده و همه ی مدتی را که در ویتنام به سر برده باکشیش و سرباز و گره بان و افسر و خبرنگار و سیاستمدار و بازرگان و دلال اروپایی و آمریکائی و ژنرال سایگونی گذرانده است بچه جرات به خود حق می دهد در باره ویتنام و افراد جبهه حرف بزند و داوری بکند؟ و با این شرایط آیا میتوان قلمفرسایی او را تصادفی یا ناشی از ذوق خبرنگاری و نویسندگی دانست ؟ و آیا میتوان باور کرد که این جمله : «... هر تیر تفنگ چه قدر برای آمریکایی ها خرج برداشته ؟ نصف میلیون ، يك میلیون ؟ آه که این آمریکائی ها چه قدر پولدار هستند : من هرگز در جنگ آمریکایی ها شرکت نخواهم کرد ، تصادفی در همان آغاز کتاب (۲۹) آمده باشد؟

درست است که در کتاب جمله هایی مانند : «خوب مردن ، بهتر از بد زندگی کردن است» (۹۹) فراوانند . اما این ها همه شعار و کلمات قصارند و از جمله همان اداهای روشن فکر مآبانه یی که پیشتر از این گفتیم : شاید هم بتوان با این کلمات قصار راهبه ها و خواهران مقدس و پدران روحانی آنچنانی را فریب داد و سرگرم کرد؛ اما در ویتنام کار، بهر حال ، از خوب مردن یا بد زندگی کردن گذشته است :

گاهی هم اشاراتی در کتاب هست ، مثلاً اینکه : «دستگاه دولتی بوسیله آمریکایی ها اداره میشود . و همین ، اولین دلیل بدبختی ماست» (۹۷) و مانند آن

اما اینها نیز مانند دیگر گفته‌های خانم فالاجی اگر بی‌منطق و احساساتی نباشند دو هدف اصلی و عمده دارند: از یک سو «سوپاپ اطمینان»ی هسته‌برای جماعت روشنفکر - بورژوا - و این اشاره‌ی بی‌سیاستی است که جای توضیحش اینجا نیست. و از دیگر سو وجود و حضور آمریکا در ویتنام را توجیه و تثبیت می‌کند و بر آن صحنه می‌گذارد. توضیح این نیز از حوصله این مقال بیرون است.

به این ترتیب لازم است که مطالعه این کتاب با نهایت آگاهی و هوشیاری و نه خالی‌الذهن، انجام گیرد و خواننده فریفته ظواهر قضایا نشود و فریب نخورد.

در شأن خانم «اوربانا فالاجی» و اهمیت کتاب او و اندازه‌درستی آنچه نوشته است همین بس که اشتهار و معروفیت خود را مدیون مصاحبه‌ی است که، هنگامی که «ژری دبره»، نویسنده منتفکر مارکسیست انقلابی معروف فرانسوی در بولیوی در زندان به سر می‌برد، با او انجام داد و سرو صدای فراوان در باره‌ی آن به راه انداخت. به این خیال که «ژری دبره» یا در زندان می‌میرد و یا تا پایان عمر در آنجا میماند. و حال آنکه او کمی بعد آزاد شد و همه حرف‌های خانم را تکذیب کرد و کشف بعمل آمد که خانم فالاجی آن مصاحبه را جعل یا اختراع و سرهم بندی کرده بوده است.

نا آگاهی از زبان مادری

و اما درباره ترجمه کتاب هم - کاری که در شکل کنونی اش اصلاً نادرست بوده است - بسیار می‌توان نوشت که بواسطه جای فراوانی که به اصلاً کتاب داده‌ایم به کوتاهی برگزار می‌کنیم و تنها چند نکته را یاد آور می‌شویم:

- ۱- چند کلمه به شکل خارجی شان آورده شده‌اند و حال آنکه برابر فارسی

- دارند: کارگو (۲۱) = کشتی، کشتی باری. نوکتورن (۱۴۴) - شبانه. دل (۱۶۸) = نقش. کراک (۲۲۲) - ترق، صدا. سیوپ (۲۵۴) = نزدیک بین...
- ۲- برخی کلمه‌ها خوب ترجمه نشده‌اند مانند: اردوگاه تمرکزی اسپران (۱۰۸) که منظور «اردوگاه کار اجباری» است.
- ۳- «و» عطف یا ربط بطرز خسته کننده و بی‌حسابی بکار رفته است و آخر صفحه ۱۱۱ نمونه روشن است.
- ۴- برخی اسم‌های خارجی بشکل نادرستی بکار رفته‌اند مانند: کانگ‌تری (۱۵۷) که درست آن «گوانگ‌تری» است.
- ۵- برخی کلمه‌های فارسی بشکل نادرستی به کار رفته‌اند مانند «دوما» و «سوما» (۳۲۲) در معنای دوم و سوم باثانیاً و ثالثاً.
- ۶- زبان ترجمه در سراسر کتاب، رو به مرفته، ضعیف است و در بعضی جاها حتی تودوق می‌زند: «دیروز ژنرال لون، همیشه این ژنرال لون، دو نفر فرستاده‌ی جبهه آزادی ملی را که طالب گفتگو با سفیر آمریکا بودند، دستگیر کرد. آن دو یک پرفسور دانشگاه و معاونش بوده‌اند و اینطور که بنظر می‌رسد حتی کمونیست هم نبوده‌اند. آنها را درست در لحظه‌ای که از در سفارت بداخل می‌رفتند دستگیر کرد و بعد معلوم شد که سیاترتیب این ملاقات را داده!» (۱۲۶)
- در تکمیل این بخش یک تکه واقعاً «جالب» را نباید از قلم انداخت: «انفجار هواپیما را تکان داد... موشک به وسط محوطه فرودگاه خورد ولی هواپیما خیلی کم زخم برداشته. یک زخم در مخزن بنزین، یکی در پروانه، چهار زخم در قسمت دم هواپیما...» (۲۵۷-۸).
- با وجود این ما بی‌هیچ گفتگویی از «ترجمه» کتاب میگذریم ولی این را میگوییم که نا آگاهی از زبان مادری و خرابکاری در آن و زیر تأثیر زبان اصلی کتابی که ترجمه می‌کنیم قرار گرفتن، حد و حسابی دارد.

از ده و ده دقیقه

تا

ده و نیم

فریدون تنکابنی

زننگ که خورد ، دوسه تا صدا توی کلاس بلندشد .

« آقا ، زننگ خورد . »

« شنیدم ، کر که نیستم . »

اما پنج شش نفر بی تکلیف بلند شده بودند و بقیه هم داشتند کتاب و دفترشان را جمع میکردند . ناچار ، پرویز هم جمله اش را نیمه تمام گذاشت و راه افتاد به طرف دفتر ، صحنه ای که نمایشنامه ای تکراری هرروز در آن بازی میشد . پرویز ، دانشجوی دانش سرای عالی ، مثل چندین دانشجوی دیگر ، هفته ای پنج شش ساعت ، در این دبیرستان درس میداد . دبیرستانی که بزرگک و شلوغ و بی نظم و ولنگ و واز بود . و فقیرانه . دبیرستانی که هم و غم دبیرانش تنها این بود که زودتر به دفتر برسند تا صندلی برای نشستن گیر بیاورند . آن ها که کمی دیر میرسیدند ناچار بودند سرپا بایستند . بگذریم از دانشجویان که همیشه سرپا می ایستادند در گوشه ای . و نخرج شان را از دبیران رسمی سوا میکردند . و حره شان هم حرف دیگری بود . و زننگ تفریح برایشان برآستی تفریح داشت . درست مثل این که توی یکی از تماشاخانه های لاله زار پا گذاشته باشند . مفت و مجانی .

پرویز سر کلاس که بود ، با خود می گفت : « معلمی شوم . راه خدمت همین است . »

تنها کاری که می توانم بکنم همین است. برای این بدبخت ها ، این محرومها ، این برادران کوچک بیچاره ام که این اندازه دوست شان دارم .»

اما نوی دفتر ، در پایان ساعت تفریح ، حرف دیگری می زد :

«- تعهدم را لغو می کنم. هر جور شده تعهدم را لغو میکنم . معلم بشوم ؟

خودم را بشکل این ها در بیاورم ؟ محال است .»

نمایش شروع شده بود .

«- سلام عرض کردم . جناب رئیس . حال شما چطوره ؟ حال دوستان

چطوره؟ اوضاع رزق و روزی در چه حاله ؟ سر جدت دعا کن به تیکه ای برای

ما جور بشه .»

«- باز شروع کردی ؟ شوخی شوخی . با جد ما هم شوخی ؟»

«- مگه ما چی گفتیم . جناب رئیس . دعا کن به تیکه نون به ما برسه .»

از این تغییر زیر کانه سخن همه خندیدند . این آقای ابطحی بود . مردی

نسبتاً جوان و تقریباً چاق و تا حدودی تروتمیز و خوش لباس . دست راستش را

مشت می کرد و برابر شکمش می گرفت : در حالی که شست او بطرف شکم

بود ، بعد از هر جمله ، مشت را رو به جاو حرکت مختصری می داد .

و این علامت خفیف ولی آشکار ، به جمله های ظاهراً معمولی و

معصومانه اش مفهوم شیطنت آمیزی می داد که همه ی معلم ها را به خنده

می انداخت .

در باز شد و آقای امیدوار در حالی که پنج شش شاگرد دور و برش

آویزان بودند ، وارد شد . دایر از پشت میز ریاست ، داد کشید :

«برو بیرون در را ببند!»

شاگرد همام است هارا کیسه کردند بیرون دو بدند . آقای امیدوار که هیکلش دو

برابر آقای ابطحی بود ، وکت و شلوارش بتنش زار میزد و بقمه چرک پیراهنش برگشته

بود ، دست ها را روی شکم گذاشت و به رئیس و یک یک همکاران سر خم کرد :

«سلام عرض کردم . حال مبارك خوبه ؟ وجود مبارك كسالتى نداره؟»

آقای ابطحى شروع کرد :

« به به ، شیر بیشه دبيرستان وارد شد . گرد میدان دلاور دوران وارد شد

مرد به این میگویند . يك تنه با صد نفر حریف است . از پس صد نفر برمی آید.»

و باز به دست راستش حرکت خفیفى داد .

« باز شروع کردی ؟ هنوز دست از سرماور نداشته‌ای ؟ قرار بود بگردی

تو فامیل به بیوه پولدار وجیه برای ما پیدا کنی . این کار رو نکردی . پس دست

از سرماور بردار دیگر .»

« نوکرتم . چاکرتم . مخلصتم . به هواخواه داری اونم منم . بیوه چیه .

بگو دختر . خودم . برات ...»

و باز دست راستش را حرکت داد . معلم ها زدند زیر خنده و او گفت :

«جناب رئیس . من پیشنهاد می کنم مجسمه آقای امیدوار را از طلا بریزیم

و بالای سر در مدرسه نصب کنیم که از دور دیده بشه .»

«در حالی که فولکس واگن تورو بلند کرده .»

« آخ گفتمی . قربان دهنتم . يك روز داشتم تو خیابان می رفتم ، یک دفعه

دیدم من و فولکس رفتم هوا . حالا نچرخ کی بچرخ . وقتی گذاشت مان زمین

دیدم آقای امیدوار است . من و فولکس را با هم بلند کرده بود . مثل شیر ،

مثل هر کول . نه ، بگو مثل اطلس که دنیا را به دوش کشیده ... خلاصه نزدیک

بود ما را از جریان بندازه ، بس که ترسیدم .»

و باز دست راستش را مختصری تکان داد . رئیس گفت :

« این هم مثل چاخان های آقای زنجانی بود . راستی کو ؟»

«اونجاست ، اونجا نشسته.»

« چرا امروز ساکت صامتی ؟ حال نداری ؟»

« نه ، اوقاتش تلخه ، می خواسته بره حموم نشده .»

آقای ابطحی گفت :

«- ببینم ، مگر خبری بوده ؟»

و باز دست راستش را تکان داد . معلم‌ها خندیدند . آن که کنار آقای

زنجان‌ی نشسته بود ، گفت :

«- نه ، آب گرم کن‌شان خراب شده . جریان را بگو.»

آقای زنجان‌ی گفت :

«- آخه من نمی‌دونم این مادر سگ‌ها چی می‌سازند ! دیروز صبح آب

گرم کن را روشن کرده‌ام . می‌سوزه گرگر . صدای ده هوهو . خیال می‌کنی آتیش

گرفته . امروز صبح خواستم برم حمام . آتیش بود یخ‌یخ .»

معلم‌ها مدتی بود می‌خندیدند . یکی گفت :

«- یخ‌یخ ؟»

«بله یخ‌یخ.»

«- یه ذره هم گرم نشده بود؟»

«نه.»

«- گرگر می‌سوخته؟»

«- گرگر.»

«- هوهو صدا می‌کرد؟»

«هوهو.»

«- اون وقت آتیش بود یخ‌یخ؟»

«- یخ‌یخ.»

معلم‌ها از خنده پیچ و تاب می‌خوردند.

«- پس اون دیوئی که می‌گن بایه شمع حمامی را گرم می‌کرد ،

کجاست؟»

رئیس گفت :

« دست وردار آقای زنجانی ، این هم مثل قصه توته !؟ »

همه خندیدند . گویا همه داستان توت را می دانستند . بسا این همه

آن که کنار آقای زنجانی نشسته بود ، بی درنگ شروع کرد :

« - می گفت يك دفعه میدان خراسان معلم بودم . می دانید که آنجا چه

شاگردهای شری دارد . زمستان بود و برف حیاط مدرسه را پوشانده بود : يك

درخت توت هم وسط حیاط بود . ما داشتیم سر کلاس درس می دادیم . اما

شاگردها حواس شان به درخت توت بود . تا يك توت از درخت می افتاد از

پنجره شیرجه می رفتند روی برف ها و توت را از دست هم میقاییدند .

صدای خنده معلم ها بلند بود . گوینده صدا را بلندتر کرد :

« - گفتم پدر بیامرز ، اگر برف رو زمین بود ، توت چی بود ؟ اگر

توت به درخت بود ، برف رو زمین چکار می کرد؟ »

صدای فهقهه معلم ها بلندتر شد . دانشجوها از آن سر دفتر ها ج و واج

به این آدم های گنده و جدی ، نگاه می کردند و متعجب بودند که به چه

می خندند .

رئیس گفت :

« - زگیل را بگو . »

« - می گفت پشت دستم زگیل در آورده بود این هوا . بعد دست چپش را

نیم متر بالاتر از دست راستش می گرفت . می گفتم پدر بیامرز ، این چه زگیلیه ؟

این که از کله تو هم گنده تره ؟ »

صدای خنده داشت سقف دفتر را از جا می کند . دانشجوها ساکت شده

بودند و حلقه گفت و گوشان را به هم زده بودند و در يك صف ایستاده بودند .

و به این آدم های گنده جدی ، نگاه می کردند . با بسیاری تحیر و اندکی تنفر . بار

دیگر ، رئیس گفت :

« - خواب پشت فرمان را بگو ! »

پیش از این که گوینده شروع کند ، معلم ها غرق در خنده بودند . با این همه او شروع کرد :

« - می گفت چند سال پیش فولکس داشتم ، شب از جاده هراز میرفتم . بعد از آب علی خوابم برد . پشت فرمان خوابم برد . بیدار که شدم دیدم دوازده فرسخ در خواب رانندگی کرده ام . گفتم پدر آمرزیده ! جاده هراز ، اون هم بعد از آب علی ؛ مردم روز روشن با چشم باز می افتند تو دره ، تو شب تاریک ؛ در عالم خواب ، دوازده فرسخ رفته ای ؟ صحیح و سالم ؟ »

صدای خنده که فروکش کرد ، آقای ابطحی گفت :

« - حکایت اون دو نفره که خواستند دروغ بگویند .

اولی گفت بابام لکوموتیوچی بود . یک دفعه که داشت می رفت دید خط بریده . دنده هوا گرفت . دوازده کیلومتر بعد که خط دو باره سر جاش بود ، آمد پایین .

دومی گفت : مادرم مرا بجای این که از جلویزاد ، از عقب زائیده .

اولی گفت : آخه چطور ممکنه ؟

دومی گفت : پدر ناخوش فلان فلان شده ، من دوازده کیلومتر دروغ

تو رو باور کردم ، تو نمی خواهی چهار انگشت دروغ مرا باور کنی ؟ ! »

ناظم که در را باز کرد ، دفتر از صدای خنده می لرزید آقای ابطحی

گفت :

« - کجا ؟ زنگ که نخورده ؟ هنوز چایی نیاورده ن . »

« - نیامدم بگم سر کلاس بری . دست به دلم نذار . آمدم بگم با این

تخم سنگای مردم بیشتر سرو کله بزنین .

این مادر . . . هارو نصیحت کنین مؤدب باشند ، با تربیت باشند . »

« - چی شده ؟ »

« - هیچ ، همین نیم ساعت پیش به پسره آمده تو دفتر ، سوراخ سنبه ها

را می‌گردد. میگم چکار داری؟ میگه : دستم را بریده‌ام، دوا می‌خوام. گفتم: برو، برو، این جا دام پزشکی نداریم: پسره بی حیای بی چشم و رو نه گذاشت و نه ور داشت، گفت: بیارید؛ لازم تون میشه!..»

ناظم دماغ بود، صدای خنده معلم‌ها دماغ ترش کرد. آقای ابطحی گفت:

«- آفرین، خوشم آمد: شیرین گفته. چکارش کردی؟»

«- زدم حسابی شل و پلش کردم انداختمش بیرون.»

«- چرا بابا، این به خدا مستحق جایزه بود. می‌خواستی بفرستیش پیش

من نشویق بکنمش. (دست راستش را تکان داد.) يك جایزه بزرگ بهش

بدم. » (بار دیگر دستش را تکان داد.)

یکی از معلم‌ها پرسید:

«- از اغتصاب چه خبر؟»

دیگری گفت:

«- شنیده‌ام مدرسه‌های شهر سخت و سفت اغتصاب بوده.

آقای ابطحی با لحن « پیر در خشت خام آن بیند » گفت:

«- مگر بچه شده‌ای؟ اغتصاب چیست؟ می‌خواهی بپرندمان آن جا...؟»

و دستش را تکان داد. آقای امیدوار گفت:

«- اگر ازت پرسیدند پستی می‌خوای یا کانادا، بگو کانادا، چون

استراحت داره...! » و از خنده مثل توپ منفجر شد. آقای ابطحی گفت:

«- برادر من، تو که پستی و کانادا به جاییت نمی‌رسی، برای تو آبجو

بشکه می‌آرند! » و باز دستش را تکان داد. یکی دیگر از معلم‌ها گفت:

«- معلم جماعت اهل اغتصاب و زنده باد مرده باد و هوچی‌گری نیست.

معلم موقر و متین است. به حرکات جلف دست نمی‌زند. معلم، دانشجو نیست

که نه زن و بچه بشناسد و نه کار و زندگی نه مسئولیت.»

معلم مو سفید: لاغر بلندی که آن سر دفتر کنار دانشجویان ایستاده بود، آرام آرام جلو آمد و ناگهان گفت:

« باز جوشی شدی؟ مگر قرار نبود خون سرد باشی؟ باز مریض می شوی می روی دو سه ماه می خوابی.»

معلم مو سفید گفت:

« فدای سر آقایان.»

یکی دیگر از معلم ها گفت:

« جناب صدارت دیشب فرمودند...»

معلم مو سفید با تشدد سخنش را برید:

« جناب صدارت به هر چه نابدتر عمه شان خندیدند!»

آقای ابطحی گفت:

« ای والله بابا! حالا دیگه با عمه صدارت هم بعله!»

و دستش را تکان داد. رئیس برای آن که عثاله را بخواباند گفت:

« معلم کیست؟ دانشجو کیست؟ وزیر کیست؟ نخست وزیر کیست؟

یکی پرسید :

« - پس آن بیچاره ، دکتر خانعلی ، چرا شهید شد ؟

معلم مو سپید با خشم و استهزا گفت :

« - مصلحت بوده شهید بشود ! مصلحت بوده که آدم حسابی ها نباشند تا شکم

بی بته ها پر شود. ! »

مستخدم تو آمد : دستنی قوری و دستنی کتری آب جوش . روی نیمه میز پینک پونگ رنگ و رو رفته ای ، يك سینی گذاشته بود و نوبی آن يك قندان پلاستیکی صورتی کثیف و سی نایی استکان ردیف کرده بود . هر استکان ، کمی چای ریخت ، سیاه مثل مرکب ، بعد کتری را دست گرفت و استکان را بیدریغ آب بست اول يك استکان اختصاصی نعلبکی دار برداشت و برد گذاشت روی میز مقام ریاست . بعد برگشت و سینی را دست گرفت و از يك طرف شروع کرد و اتاق را دور زد و ته صف که رسید دوباره از اول شروع کرد و دور زد و استکان خالی ها را جمع کرد . والسلام . دو دقیقه هم نکشید . اتاق از دود و هیاهو انباشته بود . همه دو تا دو تا و سه تا سه تا ، بلند بلند حرف می زدند .

« - ماشین خریده ، حالا تو سفته هاش مونده . »

« - آخر مگر مجبوره ؟ آدم پایش را باندازه گلیمش دراز می کند . بیگدار

به آب نمی زند . من از شهرستان که منتقل شدم تهران ، ششصد تومان حق التدریس قطع شد . دیدم نمی توانم ماشین نگه دارم ، خرج دارد ، ماشینم را فروختم و دو دانگ انوبوس خریدم . با شوهر خواهرم شراکتی يك ماگپروس کشیدیم بیرون . »

در باز شد و معلم دراز لاغری که آقای پویا اسمش را نمی دانست بایک

کیف باد کرده تو آمد . به او لبخندی زد و عذرخواهانه گفت :

« - بچه‌ها ولم نمی‌کنند . تا از کلاس به دفتر برسم پنجاه نفر کتاب میدهند و کتاب میگیرند . »

سیگاری آتش زد و بعد کلیدی از جیبش در آورد و در قفسه شیشه‌ای کتاب را باز کرد و چند تا کتاب از آنجا برداشت و توی کیفش چپاند . این یکی حسابش از معلم‌های دیگر جدا بود . قاطی صحبت‌ها و خنده‌ها و شوخی‌هاشان نمی‌شد . دست کم جنونش از نوع دیگر بود . خودش میگفت جنون کتاب دارد با دست خالی ، به کمک بچه‌ها ، کتابخانه‌ای علم کرده بود : يك روز كه بازار کمی کتاب و زیادی شاگرد شکوه کرده بود ، آقای پویا کتاب‌های نوی قفسه‌ها را نشان داده بود و گفته بود :

« - چرا این‌ها را به شاگردها نمی‌دهید ؟ »

« - همه‌اش مزخرف است . به درد بچه‌ها نمی‌خورد . مدرسه‌بی به این فقیری سه هزار تومن داده چه مزخرفانی خریده ! »

راست میگفت . این جا همه چیز از فقر حکایت میکرد . چطور در فاصله‌ی به این کوتاهی همه چیز یکباره دگرگون می‌شد و تغییر می‌کرد ؟ این جا تهران نو بود . و دو قدم بالاتر تهران پارس . خانه‌ی پرویز تهران پارس بود . پدر و مادرش هر دو فرهنگی بودند و بعد از يك عمر جان فشانی ، که اسمش را خدمت صادفانه می‌گذاشتند ، با هزار زحمت خانه‌ای دست و پا کرده بودند و میان يك مشت تازه به دولت رسیده ، با بگفته‌ی پرویز « طبقه متوسط مرفه » برخوردار بودند . سال گذشته خود او در یکی از مدرسه‌های ملی آنجا درس می‌داد . جزو هزار خر رنگ کن دیگر که برای جلب مشتری لازمه مدرسه‌های ملی است ، مدرسه کتابخانه‌ای هم داشت . و پرویز کوشیده بود بچه‌ها را به کتاب خواندن وادارد . جز در مورد یکی دوتن ، با بی میلی دیگران مواجه شده بود . بی میلی ؛ بی‌اعتنایی و مقاومت . و او تعجب کرده بود که آخر این‌ها وقتشان را چطور می‌گذرانند ؟ ولی خیلی زود از اشتباه به در آمده بود . همه مجله‌های هفتگی

میخواندند . همه با بوق سگ تله و یزیون تماشا میکردید ، چند تایی گیتار و آکاردئون داشتند ، همه گرام داشتند و پارتی می دادند . همه دختر بازی می کردند . آنها که می توانستند اتوموبیل پدر و برادر بزرگتر را بگیرند ، دخترها را برمی داشتند و به سینما و رستوران و جاهای دیگر می بردند . و آن‌های دیگر ، صبح تا شب سر چهار راه‌ها می ایستادند و دخترها و اتوموبیل‌ها را تماشا می کردند و در باره دخترها و اتوموبیل‌ها حرف می زدند . البته به جز وقتی که با دخترها قرار و مدار گذاشته بودند یا اتوموبیل دوستی از راه می رسید و سوارشان می کرد .

آنجا چه دنیایی بود . با هزار خواهش و التماس هم نمی توانستی وادار . شان کنی يك كتاب بیست تومانی قشنگ را بردارند و ورقی بزنند و نگاهی کنند . روزی ده بیست تومان پول تو جیبشان بود و هر زنگ تفریح از بوفه مدرسه خرید می کردند : ساندویچ ، کوکاکولا ، بستنی ، نان شیرینی ، چیپس و آدامس و هزار مزخرف دیگر .

اما اینجا دنیای دیگری بود . پرویز تصور کرده بود آنچه جلو مدرسه می فروختند ، وقتی که او دانش آموز مدرسه ابتدایی بود و خانه شان در جنوب شهر بود ، حالا دیگر نیست . تمام شده است مال گذشته‌هاست . و حالا آن گذشته فقیرانه یکباره در نظرش زنده شد . با شدت و خشونت زنده شد و سر برداشت و صاف زل زد توی چشمهایش و با وقاحت و بی شرمی نگاهش کرد . تهران نو ، جلو این مدرسه دولتی ، آب آلو و آب زرشک می فروختند لیوانی ده شاهی . با قلا پخته می فروختند . يك چرخ دستی خانه خانه بود که توی هر خانه اش يك نوع تخمه یا نخودچی و کشمش و آت و آشغال دیگر ریخته بودند و بچه‌ها - آنها که داشتند - یکی دو ریال پول تو جیبی شان را ده شاهی ده شاهی خرج میکردند که دیرتر تمام شود . و چه ازدحامی می شد قبل از زنگ و بعد از زنگ . تفریح شان این بود که ده شاهی بدهند و با تفنگ بادی هدف گیری کنند و اگر

بخت‌شان یار باشد ، یکی از چوب پنبه‌های روی تخته نشانه را بترکانند و سه تا تیر مجانی جایزه بگیرند . اما بچه‌های پولدار تهران پارس یکی يك تفنگ بادی شخصی داشتند که لابد پدر یا مادر یا یکی از خویشاوندان برای جشن تولدشان آورده بود و روزهای تعطیل با آن راه می‌افتادند و برای رفع ملال ، بله فقط برای رفع ملال و رفع کسالت ، زیر چنارهای کنار خیابان کمین می‌کردند و جیک جیک شادمانه گنجشک‌های بیچاره و بی‌خبر را می‌بریدند .

بله ، اینجا دنیای دیگری بود . اگر پسری پنج ریال داشت و می‌توانست هم آب آلبالو بخورد و هم تخمه بخورد و هم دو سه تیری بیندازد ، از خوشی عرش را سیر می‌کرد . اگر تفنگ بادی رادستش می‌دادی و می‌گفتی يك روز مال تو ، از ناباوری اولیه که درمی‌آمد از شادی دیوانه میشد . داشتن يك دو چرخه برای اینها آرزویی بود به عظمت عمر جاویدان داشتن یا بال گشودن و در آسمان پرواز کردن . حال آنکه فرزندان « طبقه متوسط مرفه » که دو چرخه‌شان کنار خانه خاک می‌خورد ، همه غم‌شان این بود که پدر کی به قولش وفای کند و برایشان موتور می‌خرد . و موتور که خریده میشد هوس اتومبیل به سرشان می‌زد .

همین که مدی رایج میشد . همه‌شان احمقانه به يك شکل و شمایل در می‌آمدند . دیگر همه کفش پاشنه بلند می‌پوشیدند . دیگر همه شلوار پاچه گشاد گاوچران‌های آمریکائی را می‌پوشیدند ، که از زانو به بالا یکبار تنگ می‌شد و رانشان را سخت در خود می‌فشرد و کون و کپل‌شان را نمایش میداد . پیراهن‌های تنگ گل‌دار ، به رنگهای عجیب و طرح‌های غریب با یقه‌های دراز بر تن میکردند .

اما اینجا دنیای دیگری بود . همینکه هوا اندکی گرم می‌شد بهانه‌ای به دست می‌آمد که با پیراهن به مدرسه بیایند و کت‌ها را رها کنند . کت‌های گل و گشادی که به تنشان زار می‌زد و سر آستین‌هایش ریش‌ریش شده بود . همین

که هوآند کی گرم میشد بی تکلیف کفش ها را رهامی کردند و بادمپایی لاستیکی و پلاستیکی به مدرسه می آمدند، بی جوراب.

بله اینجا دنیای دیگری بود اینجا يك كتاب پنج ریالی را از دست یکدیگر می قاپیدند. بر سر يك كتاب يك تومانی جلو چشم معلم دعوا می شد و وقتی معلم دراز و لاغر پر حوصله به شاگرد کلاس سوم می توپید که: این مال بچه هاست؛ به درد تو نمی خورد، می شنیدم آقا، برای برادر کوچکه می خوام. و او گاه با همه خون سردی و پر حوصلگی بی حوصله می شد و از کوره در می رفت... سرشان داد میکشید. دشنام شان می داد. اما پرویز می دید که باز هم رهایش نمی کنند. می دید باز هم دوستش دارند. سراغ چه کس دیگری می اوانستند بروند؟ گاه تا خیابان دنبالش می دویدند و ازش کتاب می خواستند. و او می ایستاد و بی شتاب در کیفش را باز می کرد و کتابی می گرفت و کتابی می داد و دفتری را می گشود و اسمی را خط می زد و اسمی دیگری می نوشت و به راه خود می رفت.

پرویز به این بچه ی چهل ساله، این دیوانه آشفته، این « کمی خل از مرحله پرت » (معلم ها پشت سرش این لقب را به او داده بودند.) نگاه می کرد و بعد سر تکان می داد و با خود می گفت:

« - حساب کار دستش است. می داند چه می کند. خوب می کند. خوب می داند چه می کند. گور پدر پول و زندگی هم کرده. باید معلم بشوم. کار دیگری نمیتوانم بکنم. »

فراموش می کرد که يك ساعت پیش به دوستانش گفته بود:

« - هر طور شده تعهدم را لغو میکنم. اگر شده تومانی دو ریال نزول کنم،

تعهدم را لغو می کنم. »

معلم دراز لاغر فقط بشاگردها کتاب نمیداد. به معلم ها هم می داد: دو سه تا از معلم ها و بیشتر دانشجو ها. اگر از شر بچه ها خلاص میشد، به حلقه گفت و گوی دانشجویان می پیوست. اینجا دیگر سخن از پول و بی پولی،

رتبه دادن یا ندادن ، ماشین خریدن یا نخريدن ، خانه داشتن یا نداشتن ، نبود ؛ صحبت های ديگري بود که همیشه هم به کتاب کشيده می شد . و معلم دراز لاغر می پرسيد ،

« - فلان کتاب را خوانده ايد ؟ در همین موضوع است . »

« - نه ، اینجا نداريم ؟ »

« - اینجا که نه . من خودم دارم . براتان می آورم . »

یادداشت میکرد که يادش نرود و روز ديگر می آورد :

دو سه نامعلم ديگر هم بودند . یکی دوتاشان تازه از دانشکده درآمده

بودند و هنوز مسخ نشده بودند . یکی شان عصبانی به سيگار پک می زد و گروه

معلمين نشسته پرهياهوی خندان را نشان می داد و می گفت :

« - اين ها چی می گن ؟ آخه اين ها چی می گن ؟ »

و معلم پر سابقه مو سپيد که مرض عصبی گرفته بسود و از درس دادن

معافش کرده بودند و حالا دفتردار شده بود . می گفت :

« - به توجه مرد حسابی ؟ خوش اند . بگذار باشند . »

« - آخه اين چه جور خوشی است ؟ »

« - پس نه ، بيان مثل من و تو حرص بخورند و خودشان را مريض کنند . آره ؟ »

بفرما ! « و دوستانه به او حواله می داد . و جوان حتی با اين شوخی هم حال

عصبی خود را از دست نمی داد :

« - والله من خجالت می کشم بگم معلم . آخر معلم جاری است ، نه

ایق طور را کد ، مثل سنگ ؛ دريغ از سنگ که حتی از قطره آب هم اثر می پذيرد

اما اينها ، کوه روی سرشان بیفتد عين خيالشان نيست .

چند لحظه به جمع پرهياهو خيره شدند . مدير مثل همیشه اظهار فضل

می کرد و معلم ها به احترام او لحظه ای ساکت شده بودند :

« . تحقیقات دانشمندان ثابت کرده است که متوسط عمر معلم از همه طبقات

گر بیشتر است و همین ثابت می‌کند که ...»

معلم موسپید از این سردفتر داد زد:

«معلم بعد از چند سال دیوانه می‌شود. دیوانه‌هم که خوب و بد و راحت و

ناراحت را تشخیص نمی‌دهد. عمرش زیاد می‌شود.»

همه زدند زیر خنده و جدی بودن ساختگی جمع شکست.

صدای زنگ چند دقیقه پیش بلند شده بود و بعدش صدای گریه‌گریه پای

بچه‌ها که از پله‌ها بالا می‌دویدند. اما تا ناظم نمی‌آمد کسی تکان نمی‌خورد. سر -

انجام ناظم آمد:

«سلام عرض شد.»

آقای ابطحی گفت:

«سلام بی‌سلام، چه خبرته؟ نمی‌بینی شور داریم؟ می‌خوایم تصمیم بگیریم

که چی بکنیم.»

و باز دست راستش را تکان داد. ناظم زورکی خندید و گفت:

«استدعا می‌کنم بفرمائید. بچه‌هایی صبرانه و با اشتیاق تمام منتظر قدم

مبارک‌اند. مردند از بی‌سوادی.»

آقای ابطحی بار دیگر گفت:

«نگاهش کن، نگاهش کن. حالا برای ما سخنرانی هم می‌کنه. پارسال

که خودش معلم بود زورکی از صندلی کنده می‌شد. حالا که ناظم شده از اون‌ور دیر

زنگ می‌زنه از این‌ور زودتر.»

معلم‌ها دوتا دوتا و سه‌تاسه تا بلند شدند و راه افتادند. باخستگی، بی‌میلی و

بیزاری.

پرویز از در که بیرون می‌رفت؛ شنید که معلم دراز لاغر که پشت سرش بود، به

معلم جوان عصبی که همراهش می‌آمد می‌گفت:

«... شکیبایی، عجله همه کار را خراب می‌کند. هیچ راه میان‌بری وجود ندارد.»

اگر ده سال طول بکشد ، یابست سال با صد سال باید همین راه را بروی ، ناچاری
بروی. هیچ راه دیگری وجود ندارد که آسان تر یا نزدیک تر باشد : بگیر ، این را بخوان
هر وقت هم داشتی به خدا نفع جاری می رسیدی ، بیاباهم گپ بزیم .»

هر دو خندیدند و دوستانه جدا شدند. و پرویز نمی دانست بالاخره معلم شود یا
برود تعهدش را لغو کند. درگیر و دار این اندیشه ها ، جمله ای هم که دو سه روز پیش
در کتابی خوانده بود ، پیوسته به یادش می آمد. کتابی که معلم دراز لاغر به او داده
بود و اصرار کرده بود حتماً بخواند . آن جمله را پی در پی برای خود تکرار میکرد :

« اگر هر سرباز در پی آن باشد که سنگری بی خطرتر ، مطمئن تر و
آسوده تر بیابد ، سرنوشت جنگ چه خواهد شد؟

۵۰/۲/۲۴



هملت در محور

مرگ

نسیم خاکسار

يك بازنگری روی شخصیت « هملت »

« چگونه توانسته‌اید کوهستان مرفراز را ترك

کنید و در چنین مردابی بچرید »

هملت - شکسپیر

«هملت» زبان راز است . راز درگیری‌های ذاتی بشر با مسائل بیرونی .

تب و تاب درون و بیرون . مسئله ماندن نیست ، ماندن گنبدیدن است .

گنبدیدن آغاز پوسیدگی است و پوسیدگی واصل شدن به هیچ است و

هیچ مسئله‌ی «هملت» نیست . راز جاودانگی و چگونگی دست یافتن به سرچشمه‌ی آن

هماره‌ی ذهن بشر بوده است . شکافتن دیواره‌ی زمان و مکان ، پیوستن به ابدیت

جاودانه با تعریفی تازه از زیست با تعریفی تازه از هستی . تولد دوباره‌ای برای

انسان و برای جدا شدن واقعی او از قانون طبیعت که طبیعت سهم میراثی باو

داده و این همه درخور انسان نیست و اگر هست عام نیست .

انسان سنگ نیست که بر حسب تصادف نمودی یافته باشد و باد و باران بر

میراثی و انهدام آن مهری همیشگی باشند . حرکت دارد و خود تولد خود خواهد

شد . خواستن با اندیشه خواستن آغاز گام نهادن است - تا افق دور بی‌نهایت

تاریکی است و هنوز خورشید سر بر نرده است اگر هملت خود را در خورشید می‌باید به پاکی خود یقین دارد .

گلا دیوس «چگونه است که هنوز ابر اندوه بر شما سایه افکن است .

هملت « خداوند گارا چنین نیست من یکسر در آفتابم » ص ۲۶

و اما آنگاه که خورشید شود تا افق دور باید ذره ذره بپیماید. تصمیم به پیمودن خود به تنهایی انگیزه‌ای بیرونی نیست. اگر هست به پوست خراش می‌نهد و خراش عمقی نیست. آنکه درد بر قلب دارد جانکاهانه آه می‌کشد فرسودگی او فرسودگی از حس گام‌زدن در لبه‌ی پرلنگاه است. در فاصله‌ی بین پذیرفتن و نپذیرفتن ، چشم در چشم نهنگان دوختن در مسیری تنها و دل به اره‌ی کوسه ماهیان سپردن . خواستن خونبهای انسانی که چون سبزه سر از خاک در آورد و بسان گنجشکی کوچک در دستهایی ترد جان یابد و جان دهد نه کرم خانه‌ای که حیات از جسم بگیرد . اما قدم گذاشتن در این مسیر تنها گامهای پذیرنده‌ی مرد خطر را می‌طلبد و «هملت» آیا مرد خطر هست؟ شبخ در آغاز در برابر زره پوشان پاسدار قصر بگردش می‌آید ولی آیا آنانی که جوشن خود را به نمایش در آورده‌اند مرد میدان هستند . نه ! که میدان پذیرنده سم و ستم است . با گرد و غباری که ولوله انگیزنده جولان هزاران روح نیاموده و پاك بسرگردانی در برخاشند و شبخ در برابر آنان به گنگی می‌گذرد .

هوراشبو « اگر از من بشنوید آنچه را که امشب دیده‌ایم به هملت

جوان گزارش کنیم چه به جانم سوگند که این روح فقط با ما گنگ مانند باوی

سخن خواهد گفت » ص ۲۲

چگونه است که روح فقط با «هملت» جوان سخن می‌گوید و از پیش‌بقیه

بسادگی می‌گذرد. ظاهر می‌شود می‌گذرد . يك دم و این دم آیا آنچنان کوتاه

است که بر « هملت » نیز بگذرد. هملت ذات شعور است . پایندگی فکر است و

ادامه‌ی تخیلی است نپنده و زنده ، حسی دردناك و مضطرب که از دوران هایی

لغز و رنج آور گذشته ، نجسم فرهنگی است فرسایش یافته و باز ریشه گرفته
در حرکت تند زمان و چرخش مداومش بسمت تکامل و تعالی
پس «هملت» جوان مرد لحظه‌ها نیست .

آنکه چشم در چشم نهنگ میدوزد. خود از بار گرانش سنگین تر زانو
به پینه بسته است .

بین درون و بیرون پیوندی ژرف و عمیق تر از آن است که عواملی سطحی
در بنیاد آن سهمی داشته باشند . حضور شبیح باید به «هملت» جوان برسد. نه از
آن جهت که خصوصیتی خونی با «هملت» دارد.

بلکه از آن جهت که «هملت» دلواپس زمان خودش است و اصولاً خود
خواسته است با «حضور»ها قرابت خونی داشته باشد انسان به تنگ آمده‌ای
است که بانگ میزند هملت : «آه پاسخم ده بر من مپسند که در خفقان نادانی
بمانم » ص ۴۵

آنکه هر اس زمان خود را دارد نا آگاه در قلب زمان خود جای خواهد داشت
و «هملت» مرد تنگنا نیست . آنکه در صحراست از عطر بادها خواهد داشت
نسیم از چه صحرائی گذشته است در گذشتن نسیم جبری طبیعی است ولی در حس
بوی آن‌ها نه باید مرد صحرا بود فقط و هملت خود بصحرا نشسته است .

«هوراشیو» و «مارسلوس» و «برناردو» هر سه تن شبیح را می بینند و شبیح
از برابر آنان بگنگی میگذرد . زیرا شبیح نفس رفتن است دعوتی است از برای کنده
شدن. عبور از دنیایی است به دنیایی دیگر ، رد تسلط جا برانه‌ی زیست است برای
حکومت حاکم بر محکوم .

مارسلوس « خوب بنشینیم و آنکه میداند برایم بگوید این نگهبانی دقیق
و بس جدی چرا شب‌ها مردم این کشور را در زحمت می افکند؟ برای چه هر روز
همه توپهای مفرغین می ریزند و چرا آن همه مصالح جنگی وارد می کنند و
این همه کارگران کشتی ساز که کار توان فرسایششان یکشنبه هاشان را با دیگر

روزهای هفته در آمیخته برای چیست ؟ مگر چه در پیش است که این شتاب
تب آلود شب را نیز به کار روز می پیوندند که میتواند مر از این آگهی دهد ؟ ص ۱۸
برناردو « هیئت شومی که سلاح بر تن در نگهبانی ظاهر می شود
و » ص ۱۹

شبح نفس آگاهی است . انگشتی است به اشارت که پرده از میل ذاتی
آدمیان میدرد .

شبح زبان بازگوئی ندارد . وقتی تمام گوش های اندیشه تو بسته شد و کر
و کور و لال به وز وز مگسان عادت کردی آهسته آهسته در برابر صداهای
زندگی کر خواهی شد . و شبح بازبان رمز میگوید . زبان او زبانی پوشیده است
بمثابه ی زبان بندیان که آوای زنجیرشان تقاضای رسای آزادی شان است .
زبان شبح زبانی است مخفی ، باید زمینه ای در من و تو باشد تا رمز آن فاش
شود . تلاش آن ها برای به سخن در آوردن شبح تلاشی است عبث که شبح خود
زبان خویش است . زبان او حضور سرگردان اوست و خود میدانند که بر کدام
دل راه خواهد یافت و کدام افسرده غمگینی در خلوت ترین جا در کوره ی داغ
قلب و اندیشه اش به رویای آمدنش مشغول است .

هوراشیو « چستی که این وقت شب را غصب کرده و هیئت زیننده و
دلاورانهای را که گاه اعلیحضرت پادشاه در گذشته دانمارک در آن ظاهر
می شد بر خود بسته ای » ص ۱۶

هوراشیو « بمان ! بمان حرف بزن » ص ۱۷

هوراشیو « بایست ای پندار واهی »

برناردو « هاوراشیو می لرزید ، رنگتان پریده است ، آیا این چیزی و رای
و هم و خیال نیست ؟ در این باره چه میگوئید » ص ۱۷

شبح چگونه پاسخ دهد با رنگ پریدگانی که دعوتش را با فریاد پاسخ
میدهند . پس شبح از آنان میگذرد زیرا آنان فظری دست یافتن به راز شبح نیستند .

آگاهی یافتن « هملت » جبری است . ضرورت توانایی بشر است در
مسیر تاریخی خود که هیچگاه از عنصر توانائی و دانایی تهی نبوده است

۲

سرنوشت هاملت . سرنوشت انسان است . تجسسی است برای یافتن ایده -
آل ذهنی اش در قانون زمینی . « گیل گمش » واره ای که از اعصار افسانه ای
گذشته و با عطری تازه به گل نشسته است . تخیل صرف نیست و ریشه پا در جایی
در خاک دارد .

بشر در جستجوی خود برای یافتن چشمه ی حیات که جسم را جاوید سازد
به ناگهان ایستاد و حقیقت وجود میرای خود را باور کرد . زمان زندگی کردن
کوتاه است .

عصر رنسانس با جرعه های جدید فکری اش مرزهای تنگ اندیشه را در
راه های متعدد به آزمون گذاشت . بشر به تجربه امید جاودانگی اش را از دست
داد و در هجوم ضابطه های تازه حس کرد که دیگر گذشته است که بیاندیشد جسم را تاب
تحمل زیستنی است همیشگی ، بدون پوسیدن ولی هنوز نپوسیدن در تنگ ترین زاویه ی
ذهنش به نقلا نفس میکشید . انگار کودک گرسنه ای که با قطره شیری دوباره طراوت
بگیرد در التهاب عطش بود . بشر میخواست راز پی مرگی را بیابد و آن چنان
شد که هملت هم آغاز شد و هم سرانجام . نپذیرفتن مرگ گردش بر مدار غیر
از مدار زیست بود و مرگ قبول بشر شد و زندگی ارزش یافت . گر چه هملت
ادامه ی منطقی تفکر جاودانگی است . اما مسئله ی او مسئله ی جاودانگی نیست .
هملت با نفی آن به ابدیت می پیوندد . قبول بشرین بودن و نبودن خود راز
دنیایی دیگر نیست بلکه خود نام دیگری برای وجود است . هملت مرگ و میلاد
را در همین زندگی میجوید . با مفهومی تازه و نو تولد از زیست ، مفهومی تازه

از حیات و بانگ بر میدارد « مسئله این است » :

ترس و وحشتناکی بر روح جامعه مسلط است. و جامعه در آشوب تضادهای عمیق می جوشد. عروسی و ماتم در کنار هم بالش به بالش خفته اند. خفقان و دلهره دیواری بتونی برگرد آدمها کشیده و پرنده پروازی اگر سکوت شب را بشکافد به تیری در خواهد غلطید. زندگی به ننگ آلوده شده و آنچه مستقر است خیانت است.

کارگزاران به دسیسه پنهان و آشکار به شکار آدمیان مشغولند. و رسوایی با استفاده از تیرگی و جهل با ردای معصومیت میگردد. سفلگان بیبازی مشغولند و میدان در حرکت کند بیمارشان ماسیده پس پاکی پنهان است. پاکی پوشیده است در اطاقی در بسته و هملت که ذات پاکی است افسرده به خلوت نشسته است.

گر چه دلش در هوای بیرون می طپد. او اضطراب بیرون را در وجودش دارد. هملت با درگذشتی است که به آگاهی میرسد. پیوند پاکی و دانایی به وجودش شعله میاندازد.

هوراشیو « آشوب جانش کارد به استخوانش رسانیده است » ص ۴۷
از پنجره ای که او نگاه میکند تنها بستر گلا دیوس پیدا است و آنانی که از بیم به چهار ستون چسبیده اند، کوچک و بزرگ و حس از دست شدن جاودانگی در همه جا به تحقیر ماندن انجامید و در چنین هوایی « اوفلیا » که روح هملت، روح جنون انگیز هملت است. نسیم آهسته ی رو بمرگی می شود که بسمت آب میوزد و آب پاکی است، زلالی جسمی است که خود از پیش میداند در این گرمخانه مجال نفس کشیدن ندارد. رسیدن به راز شبح خود راز افتادن ها و برخاستن های « هملت » است. تبلور خلوت هلمس، کام تلخی های شبانه اش تا آنگاه که در کنار گلا دیوس به انفاق قدمی بردارد در زیر خطایی فریبنده دل نیازد و قدم سست نکند.

گلا دیوس « هملت، برادرزاده ام، فرزندم »

هملت و (باخود) کمی پیش از برادرزاده، اما کمتر از فرزند، ص ۲۶
و به آفتاب بودنش بیالذ . افسردگی هملت، افسردگی ساده و سطحی
نیست :

غم او از تولیدگانی است که به عبث گذشته‌ها را خود را زندگی نام نهاده‌اند
پژمردگی او نفس کشیدن در چنین هوایی است و او نمیتواند به ظاهر شاد باشد
و به ظاهر افسرده و خرد میگوید .

و آنچه در من است به نمایش در نمی‌آید ، ص ۲۶

فصلی از یک کتاب هنوز چاپ نشده

۳۰ - تیر ماه - ۱۳۵۱

نامهای

خاصی که در نوشته

بکار رفته تمامی شخصیت‌های

نمایشنامه هملت

هستند.

سرطان

محمود ایوبی

نمیشود . میدانم نمیشود . اگر میشد با این تن افیونی ، تن ساقه‌ای ترد
شکننده بر خیزم به آهستگی رویش گیاه ، تن لاغر را ، تن شکننده‌ی افیونی را
بر سنگها ، بر دشت‌ها در آفتاب تازه بالا آمده بکشم ، میتوانستم نفس تازه
کنم .

- ۱ -

می گفتمی از من دیگه گذشته ، دیگی که واسه‌ی من نجوشه میخام سر سگ
توش بجوشه می گفتم : هنوز اونقد پیر نشدی - تو آیه‌ی یاسی .
تو در بستر وارفته‌ی سیاه شده‌ای بودی که گاه چنان سرفه سیب آدمت را
پر میکرد که میترسیدم ، میگفتم ، با خود به آهستگی خواب که چشم را بگیرد
می گفتم ، بخود میگفتم : شایدم دیگه ازش گذشته باشد شایدم عمو راس بگه
شایدم آیه‌ی یاس نباشه :

توفان که در چشمت بود دیگر نبود . نور شیری ، نه نور دست نخورده‌ی
سیال اشگ گونه نور خوشحال وقتی کلاه دوره‌دار ، کلاه آفتاب گیر را سرت

میگذاشتی و پایبای هم توی برق تیز گرم آفتاب می‌دویایم ، دم کیوسك باباو
ایموناد می‌خوردیم و نو باد گلو میزدی ؛ من می‌خندیدم می‌گفتی « تو جنگ
باهمین باد گلو دو نفر و ترسوندم »

ولی دیگه - آنهمه شادی ؛ آنهمه آزادی پاک دست نخورده‌ی سفید لغزنده‌ی
لمس‌شدنی دیگر در چشمت نبود ؛ گاه چنان سرفه می‌چاله‌ات می‌کرد کنار تخت
خواب که می‌ترسیدم مبادا پرت شوی ، بیفتی ، تمام لحظات سرفه کردنت سیب
آدم متورمت را می‌دیدم و می‌ترسیدم .

من هیچوقت از تو : نترسیده بودم - حتی وقتی به دروغ یا به راست
می‌گفتی ؛ چطور ، با دستهای بزرگت توانسته‌ای گلوی مردی را بگیری و از
اسب پائینش بکشی روی سینه‌اش بنشینی و با کارد - یا خنجر ، شاید هم گفته
باشی با قطعه‌ی حلبی‌ی برنده‌ی تیزی گلویش را پاره کرده‌ای .

حتی آنوقت هم نترسیده بودم ؛ گویا تنها بفکر ، لباس آن آدم از اسب
زیر کشیده افتاده بودم و گفته بودم ، در آن لحظات نور چگونه از چشم‌خانه
مرد بیرون رفته و نوهاج و واج نگاهم کرده بودی ، گویا بعد گفته بودی
ترسیدی؟

جواب نداده بودم تنها بفکر لحظه‌ای بودم که نور از چشم‌خانه‌ی مرد از اسب
زیر کشیده مرد سینه جرخورده که کنارش ، قطعه‌ی حلبی‌ی تیز برنده‌ی خونی افتاده
بوده است ، بیرون میرفته .

ولی آن لحظه که دستمال را به پیشانیت کشیدم به داغی‌کز خورده‌ی براق
به پوست خشك که رگهای برآمده‌اش را با انگشت‌هایم از زیر دستمال حس
می‌کردم ، کشیدم ترسیدم .

گفتم: همه چی درس میشه .

سرفهات افتاده بود - از چند تکان کوتاه - مختصر سبب آدمت فهمیدم -
دیگر - صدای سرفهات نمی آمد - دیگر سرفه هایت بی صدا بود - تنها قدری
زردی چهرهات را به کبودی می برد و سبب آدمت را پر میکرد - انبوه باد ،
انبوه لغزان خسته - از آنجا می فهمیدم که سرفه آمده است و باید منتظر بمانم که
برگردد .

گفتم : همه چی درس میشه اینو نباید فراموش کنی همه چی درس میشه
باز می تونیم بریم ، دکانهای حصیری رو نگاه کنیم که توی بعضی هاشان
یخ می فروشد و توی همه ی آنها خرما و از دور از همونجا صدای مگسها رو
بشنویم .

تو گفتی : دیگه دیره

توفان نور ، توفان شاد نور برآستی از چشمهایت رفته بود - میدانستم ،
برایم حتم شده بود - مرد از اسب به زیر کشیده شده و در خون افتاده در
لحظاتی که نور از چشمهایش بیرون میرفته - چشمهایش مثل چشمهای توشده -
اصلا تو دیگر با چشمهای خودت نگاه نمی کردی - با چشمهای پر نور شاد
خودت که داشتی نگاه نمی کردی این چشمها ، چشمهای آن مرد بود که من
بارها همیشه وقتی دود سیگارم را بسوی ستاره ها می پراندم و با چشمهایم از
آب نور می چیدم ، به شط نگاهم را می تاراندم و باز میگرفتم : در باره اش
بخود گفتم: در آن لحظه ، گلو پاره ، سبب آدم جز خورده غل غل هراس آور
خون ، رفتن نور را از دیده ی خود دیده است؟ من حتم داشتم که دیده است .

• • •

نمیشود در فراغت ، هنگامه‌ی زفتن شب و آمدن روز ، وقت شیر شدن
سقف آبی دور ، سیگارم را آتش بزنم ؛ از پنجره ، منتظر سر زدن آفتاب باشم
شعاع نور را شکسته‌های تابان ، رگه‌های گرم نور که بینم کوله بارم را
بردارم ، پاشنه گیوه‌هایم را بالا بکشم ، دم دروازه شهر سیگارم را پرت کنم ،
در پس مانده‌ی سیاهی‌ی زیر نخل کوتاه و جرعه‌ای نسیم ، جرعه‌ای آفتاب
بنوشم ، بوکنم و راه بیفتم ، گسترزدگی افق ، بساز بخود پذیرنده‌ی وسیع . با
نفس‌های بلندش مرا بخواند ، مرا بخواند مرا بداند ، و من صدای گیوه‌هایم را بر خاک ،
بر خار بن‌ها ، بشنوم ، نفس بلند زمین ، کف پاهایم را از توی گیوه لیس بزنند ،
تراشه‌های نور ، پیشانی خنکم را به مهربانی بیوسد و باز بروم .

اگر میشد ، هر روز ، هر صبحگاه خورشید اینجا را بینم ، اگر میشد هر
صبح خورشید را از گوشه‌ای تازه ، در سرزمینی تازه جسته برآمده بینم و هر
غروب ، این غروب همیشه را بینم و هر غروب تازه‌ای را در کوهساری ،
قریه‌ای تازه جسته بو بکشم ، اگر میشد ؟

۲

بتو گفتم شدنی نیست ،

تو گفتی : مثل یه برگ ، چرا شدنی نیست میدونی چقدر زمین گسترده
است چقدر میشد رفت ، تا آخر عمر میشد رفت بازم جاهای تازه هس بازم
میتونی هر روز تویه نور تازه ، تویه رنگ تازه ، تویه نفس تازه تویه دماغ
تازه دست هانونگاه کنه ، هر دقیقه چرا هر روز ، هر لحظه میتونی دستها تو

به جور دیگه ببینی ، به جور تازه ، گاه پهن ، گاه درشت ، گاه لاغر گاه
عنابی گاه نارنجی ، گاه تیره - گفتم دستهای تورنگ چشمهات را هم ، تک بینیت
را ، گیاهها را سبزهها را همه چی رو . فرصت کمه ولی ؛ همین کم ؛ همین
اندک رو میگیریم : شدنی نیست :

باز سرفه آمد ؛ سیب آدمت ؛ سیب کوچک بزرگ شده از باد ؛ پر شده
از باد زردی ، زعفرانی نورانی را به چهرهات نشانده و من ترسیدم - هر دم
نفست تمام اتاق را گرفته بود و سینهام را به تنگی کشانده بود : سینهام را
داشت می دراند درست مثل قطعه‌ی حلبی خون چکان :

- چطور تونستی اینکارو بکنی

- میدونی به چیزو فراموش نکن من از وقتی بچه بودی واست قصه میگفتم :

اسبت را می دیدم ، اسبی که بارها گفته بودی در دست پهن وسیع بزرگت
به او قند تعارف کرده‌ای ، جای دهنه را ، مالانده‌ای ، دست مهربانت را به عرق
شفاف تنش به زیر خفت بند تازه درآمده کشیده‌ای :

اسبت را می دیدم : بالای سرت ایستاده بود - توی بستر « به اندازه » تنت کوچک
شده بود اما . فراغت اندام را گشادگی رانهای دهنده را از دست نداده بود -
هیکل نوپرش ، هیکل کوچک و توپرش تصویری از دویدن داشت در مردمکهایم
که بتو اسبت نگاه میکردند .

اسبت چنانکه گفته بودی - سم بر زمین کوبان ؛ انتظار دستت را انتظار جفت
زدنت را بر زمین داشت و انتظار نعره‌ی مستانهات را که دشت را پر کند و هوش
را از سر دشمن بپراند .

تو می گفتی : هوشیار بود ، همینکه صدا مومی شنید تاخت میزد طرفم

وقتی سوارش بودم ، میون زمین و آسمون صدای بادو می شنیدم که نرمه های گوشم را می نواخت .

ولی - اسبت ایستاده بود ، منتظر دستان مهربانت که قد تعارفش کنی و تو حتی صدایت را بزحمت بیرون میدادی - سیب آدمست به سرفه بزرگ میشد و رنگ چهره ات به زعفران می نشست .

روزی بتو گفتم : شدنی نیست : ولی من میتوانم - حالا دستهای نازکت را مثل پیچک دور گردنم بیچانم براسبت ، بنشینم و آفتاب را هر صبح در دیاری تازه تجربه کنیم ، دشتهای را آفتابهای دیگر را شبنم های هر گیل را صدای حنجره هر خروس را . . .

به تاریکی نگاه نمی کردیم - نه من نه تو همچنان که ستاره رنگ باخته ای در پهنه ی چشم وسیع تو و تنگی چشم کوچک من دور میریخت ، هرم گرم شرحی که از زمین پشت بام بلند میشد ، روی صورتهایمان حریر داغی را میمانست ، ملامل داغ در حوض زدهای رامیمانست ، لنگ خیس ، در حوض زدهای را میمانست که گاه ظهرها رویمان را می انداختیم .

اول تو میگفتی : این روماتیسم میاره درد مفصل میاره .
اینرا که میگفتی ، هنوز ، لهجه داشتی ، بعد که دو سه روزی گذشت ، چشمت به نخل افتاد به گرمی به حیاط وسیع که انگار همیشه از پشت بام توی آن آفتاب می ریختند و عدهای بی اینکه خسته شوند ، بی اینکه يك لحظه کوتاه استراحت کنند ادامه میدادند ، لبخند زدی و لنگ خیس را روی صورتت کشیدی که باد گرم را نمور کند خنک کند و تو بتوانی در خنکای کوتاهش پاك ها را برهم بگذاری .

هرم گرم شرجی - روی صورتهایمان دم گزنده‌ی حیوانی که ندیده بودیم
و می‌شناختیم همانگونه بود.

تو غلات می‌خوردی ، غلات می‌خوردی و گویا گفتی :
گوش کن

من گوش تیز کردم - ازورای ورقه‌های تاریکی ؛ ورقه‌های برهم‌افتاده‌ی
موج خور تاریکی - صدای خروس را شنیدم .

تو غلات خوردی و گفتی ، خوب اونه خب از گلوی به خروس دیگه ؛ به
جای دیگه صدا بشنوی این درست روزی بتو گفتم شدنی نیست ، ولی حالا
میشود ، یعنی توی دستهایم قدرت را می‌بینم که به پوستم نیش میزند ، تلنگر
میزند ، می‌خواهد پوست را شکاف بدهد و بیرون بریزد - قدرت این که ترا از
بستر بلند کنم ، پیشانی مهتابی قشنگت را بوکنم ، سرفهات را که سیب‌آدمت
را به لرزه انداخته ندیده بگیرم ، دستهایت را مثل پیچک دور گردنم ببچانم
و بدوم .

تو نباید بگوئی دیر شده است - تو نمیدانم چطور می‌توانی ، تو ، تو ، تو
نباید ، نه بینی ، مرا عصبی نکن ؛ تو نباید بگوئی - اصلا نباید - می‌دانی نباید
این حرف را به زبان بیاوری - که من مثلا ، قبول کنم ، تو مگر می‌دانی تو نباید
بترسی - چیزی نیست سرفه ؟ اینکه یک چیز مسخره است ، خوب ، همین طور بله بگذار
همینطور همین طور هر جور که می‌خواهد . هر طوری که قدرت دارد - ولی تو تو نباید
بگوئی این حرف از تو ، من میدانم که یکروز احمقانه گفتم ، می‌گویم احمقانه گفتم
شدنی نیست ، ولی تو که احمق نبوده‌ای تو نیستی ، نبوده‌ای بین نیستی هیچوقت
نبوده‌ای تو ، احمق که نیستی حالا که من می‌گویم ، یعنی با تو هم عقیده شده‌ام که شدنی

است ، حتماً هم شدنی است ، تو بگو شدنی است ، تو نباید گردنم ، پیچك دستهایت ، اینها یعنی اینها نمیتواند قانمت کند .
چه باز که آیهی یأس شدی جانم - از تو نگذشته ، بخاطر من ، بخاطر اسبت ،
بین بخاطر روزها ، شبها ، ساعتها ، لحظه ها که میرفتیم لیموناد می خوردیم تو
باد گلو میزدی ، نگو من میدانم شدنی است .

- ۳ -

پایت راضینه دیوار بر آفتاب زده بودی ، بوی شرابی میآمد ، من نزدیک
تو ایستاده بودم - تو بوی رنگ میدادی ، بوی رنگ روغن - من از این رنگ
از چیزی که بارها اسمش را گفتم و یاد نگرفتم از چیزی که قاطی رنگ میکنند
و بوی محشری برنگ میدهد خوشم میآید ، چشمهایت نور را ، میدانم ،
چگونه از دیوار نگاهت عبور می کرد ، ولی میدانم چشمهایت او را می کاوید .
گویا شنیدم که گفتی ، هیشکی نمیدونه

و بعد دستهایت را بهم قلاب کردی ، دستهای پهن را بهم قلاب کردی
و رنگ آنها را شکستی

خانه پر آفتاب ، آدمهای فراوان که بیاد نمیآورم تنها
صدای مادر را بیاد دارم - گویا بیاد داشته باشم ، باید بیاد داشته باشم چرا
باید بیاد داشته باشم ؟ ولی حرفها ، بسادگی به بویناکی ، بوئی که سرم را گیج
می کند و میگرد ، خواهد کرد بوئی که باز نمیشناسم ، بوئی که میدانم اسمش
چیست از چیست ؟ حرفها همانگونه بود .

کنار اذیت می کند همه اش پرمیربزه

من و تو ، توی خانه کناری نمیدیدیم

بچه فوش یاد گرفته لایق ریش پدرش

من و تو توی خانه بچه ای نمیدیدیم

و بدینگونه - تنها شنیدم که تو گفتی : هیشگی نمیدونه و پایت را از

سینه دیوار برداشتی نفس کشیدی تند نفس کشیدی و انبوه شرحی را در ریه ها

بردی و باز نفس کشیدی و من نفس کشیدم و انبوه بوی خوب رنگ را توی

سینه کشیدم بوی خوب چیزی را که در رنگ میزدند و بوی محشری به رنگ

میداد . بوی آنرا توی ریه ها کشیدم

گیوه هایم را گیوه های رنگ رفته ام را پیدا نمی کنم ، گویا زخم ، آنها را

قایم کرده باشد گویا ، داده باشد به پینه دوز دورشان را (که گویا فرسوده

و ریش ریش شده) نوار بگیرد .

نختم را ، طوری گذاشته ، که بشود ، به راحتی بشود ، بیرون را ، آسمان

را نگاه کنم درها را ، هر صبح هر صبح گاه باز می کند پنجره ها را هر صبحگاه

باز می کند ، خواب دم صبح خودش را خراب می کند و بر می خیزد به آرامی

که اگر خواب باشم بیدارم نکند ، پنجره ها را ، درها را باز می کند که من

صدای خروسها را ، صدای گنجشک ها را بشنوم ولی من ، اینطور شنیدن را . . .

اگر میشد . . .

زخم می گوید : مرد ، اینقدر آیه ی یأس نباش . تو . . .

کلام ، بقیه ی کلام در سرفه هایم که صدا ندارند ، و سیب آدم را باد می اندازند

گم میشود .

- شیر واسه تو خوبه

پس پرده سیاه ، دود گرفته‌ی سرفه می‌شنوم - دست مهربانی که لیوان را
دراز می‌کند - من بفکر سحرگاهی دیگر در سرزمینی دیگر ، هر دیاری ناآشنا
هستم بخود می‌گویم - نه تنها اندیشه می‌کنم - اکنون در قریه‌ای که ده هزار
صد هزار یک میلیون فرسخ سال نوری از من دور است ، چه هنگام است ؟
صدای خروس آن قریه چگونه بلند میشود ، صدای سوت کارخانه‌ها ، دود
ماشین‌ها ، رنگ آسفالت ، رنگ خانه‌ها درخت‌ها رنگ صورتها چگونه
است .

دست مهربان زنم ، شیر را به دهنم می‌گذارد لیوان را به دهنم می‌گذارد از
بالای لیوان که شیر ندارد ؛ چهره‌ی خندان ، چهره‌ی قشنگ چهره‌ی خندان قشنگ
پسرم را می‌بینم که تمام صورتش لبخند است ، روشن است و لبخند است .

- ۴ -

نو می‌گفتی : این که میگم شدنیه

من می‌گفتم : عمو خدائی نکرده نکنه زده باشه سرت ،

نو می‌گفتی ، چقدر هواس که ماتنشون نکردیم ، چقدر رنگ هس که
چشممون باشون آشنانیس ، هر جا هم لنگ شدی یا علی کتو ذرمی‌آری - عملگی
رو که ازت نگرفتن

من می‌گفتم : آخه نگاه کن ، این هیکل نحیف بدرد عملگی میخوره ؟
نو می‌گفتی : عمو ، نگاهت می‌کردم ، تند ، فواره‌های چشمت پر میشد از

آتش آتش بك پارچه كه مرا ذوب ميكرد .

- از اين نحيف تر كه شدي چي ؟

مي بيني دارم بيادت ميآورم ،

تو گفتي ، گويبا شنيدم كه از پشت سرفه ، از پشت سرفه اي كه صدا نداشت و من نميشنيدم - گفتي : گذشت .

پس باز روي حرف خودت ايستاده اي ، زماني كه گفتم ، اين شدني نيست وقتي آنرا گفتم ، نميدانستم ، هيچ فكريش را نميكردم كه بتوانم از طعم ليموناد چشم بپوشم من ليموناد را دوست داشتم ، حالا به اين سادگي ، تونميتواني به اين سادگي بگوئي گذشت يادت هست ، آن پسين گرم را ، آن پسين شرجي گرم را ما لباسهايمان را با شوق اطو كرده بوديم ، تو كراوات زده بودي ، من كفش هايم را برق انداخته بودم . گفته بودي ، ميريم سرلين تماشاي دخترا ، بعد ميريم بازار غروب دخترا با مادراشون ميان بازار ، توي چادر خودشونو نشون ميدن ، توهم كه پشت لب سبز شده ، وادارم كرده بودي كفش هايم را برق بياندازم - من از اينكه خم شوم يا چمباتمه بزنم يا بنشينم و كفش هايم را برق بياندازم و بعد پا كنم و توي خاك ها بروم و دوباره گرد و خاك رويشان بنشيند دمخ بودم ولي تو گفتي : همينه ديگه

نميدانم چرا اين جمله قانعم كرد

راه افتاديم ، به آهستگي راه افتاديم ، سر پيچ خانه ، نه سر پيچ دوم خانه انبوه مردم راديديم و ايستاديم - از دور ايستاديم و نگاه كرديم - تو دقيق شده بودي مردم دور آدم مسني ، حلقه ي گوشني بد و موذي و خسته كننده اي زده بودند مرد ، مرد مسن مست ، به ديوار گوشتي مي خورد ؛ بلند ميشد ، زمين

می خورد و باز می ایستاد ، موهای ریش ریش جو گندمی ، نوی پیشانی عرق
گرفتهی خیسش لغزانه‌های آب چکان ، لغزانه‌های آب چکانی بودند که مرد مسن
مست گناه دست بهشان میمالاند ، گناه‌دهنش را پاک می کرد. تو . عجول بشدی ،
تو سر رفتی ، تو یکباره بزرگ شدی ، قد بلندت بلندتر شد ، و راه افتادی
دیوار گوشتی ، دیوار گوشتی بد ، موذی و خسته کننده جلوی چشمه‌هایت پهن شد ،
باز شد ، کوچک شد - تو حس کردی میتوانی ، بقدرت ، نه اینکه بخودت
زحمت بدهی بی هیچ زحمتی تمام دیوار را روی هم بریزی ، صدا ، نوی صدای
وسعت عمق افتاد ، گود شد صدایت گودی برداشت ، ترس آور شد و فریادت
را شنیدم : گتین (۱)

یکباره دیوار گوشتی فرو افتاد ، دیوار بد موذی فرو افتاد ، يك لحظه‌ی
گذرا من و تو بودیم و مرد مسن مست -

مرد ، با هیكل خسته ، اینسو و آنسو میشد ، خسته گونه‌ی خندان - نمیدانستم
و گویا نمیدانستی چرا می خندد - گوشه‌های لبش را لبخند از هم گشوده
بود .

تو با قدمهای استوار پیش رفتی ، با یکدست ، با یکدست پهن نیز مرد
مسن را از جا بلند کردی - مرد یکباره وارفت و روی تو افتاد ، لباسهای تمیزت
لباسهای مشکی قشنگت ، رنگ اخرا گرفت ، کت تو پشت شانه‌ی کت جای
پنجه‌های مرد مسن مست ماند ولی تو ، همچنان ایستاده بودی دست‌های مرد
را ، يك دست مرد را ، نه دستهای مرد را ، روی شانه‌ات انداخته بودی و می گفتی ،
- كمك كن ممد ..

۱- ترکی است یعنی بروید

من نمیدانستم میشود کمک کرد یا نه ولی آمدم ، يك دست ديگر مرد را به شانهام انداختم ، خیلی سعی کردم تا توانستم اینکار را بکنم ، کسی نگاهمان نمیکرد ولی از چشمهای تو ؛ نور ، نه توفان همیشه میبارید ، تو ، مرد را به شانها تکیه داده بودی و میرفتی ؛ من کشیده میشدم ، من دنبال تو و مرد مسن می آمدم ، کشیده میشدم .

تو تکیه‌ی مرد بودی ، تو تکیه‌گاه مرد بودی ، او را ، ما را کشیدی ، او را او را و من را ، تا شیر شهرداری کشیدی .

گاه از پشت نگاهت میکردم ، خودم را از زیر بار می‌رهاندم ، از پشت نگاهت میکردم می‌ایستادم و نگاهت می‌کردم و نفس می‌کشیدم و نفس تازه میکردم :

مثل تپه‌ی بزرگ و سبع سیاهی بودی ، نوری لباس بلندتر بودی ، نسیم که برشانه‌هایت میوزید بوی مهربانی ترا تا دورتر از من می‌برد ، تا بام تمام خانه‌ها ، بر زنان غلت خوران می‌برد و من می‌توانستم ، احساس غرور کنم من حس میکردم سهم کوچکی هستم از اینهمه مهربانی و خوشحال بودم .

مرد گویا آوازی می‌خواند ، گویا ترانه‌ای می‌خواند ، که تنها هوم‌هوم نا مفهوم می‌را می‌شنیدیم ، وقتی بتو می‌خورد ، وقتی بمن می‌خورد ،

تو ، انگار عزیزترین کسرت را به سینه بگیری ، سر مرد را بسینه گرفتی ، وقتی مرد گریه کرد صدای حق حق گریه‌اش نا مفهوم نبود ، می‌شنیدیم ، لبهای مرد ، چشمهایش ، دستهایش ، دستهای لرزانش ، تنش ، تمام تنش می‌گریست ، تو او را زیر شیر شستشو دادی ، استادانه ، بی‌اینکه از من کمک بگیری ، ابتدا وقتی می‌ایستادم و از پشت تو را نگاه میکردم - پاهای مهربانت را که

خم بر نداشته بود زیر سنگینی مرد مست خم بر نداشته بود ، سرت را گاه
برمیگرداندی .

زودباش ، بجنب ،

ولی پای شیر ، از من کمک نخواستی ، بمن گفتی :

وایسا : کنارلباست خیس نشه :

من ریزش آب را بر دستهای مهربان تو ، می دیدم ، مشت های پر آبت
که صورت مرد را می شست ، تمام دستهایت پر از نور بود ، آب با نور قاطی
میشد و گل صورت ؛ گل موهای خاکستری مرد را می شست

بعد هر سه ، ما هر سه راه افتادیم ، مرد ، نگاهت میکرد ، گویا قدری
حالش بهتر بود ولی هنوز به درستی نمیتوانست حرف بزند - ما راه می رفتیم و
مرد حرف میزد و مستانه حرف میزد .

- گفته ام ، به خونه ، به جای وسیع به جای خیلی خیلی وسیع بسازن ، گفتم
به خونه بسازن به چه بزرگی - گفتم سقف خونه رو ، قدری شیب بدن - بکنن
مثل بانده هواپیما - نه گفته ام ، صاف بسازنش - مثل بانده هواپیما ، واسه نشستن
هواپیما ، نه - واسه نشستن بشقاب پرنده ، چی دیدی جانم مگه نه دنیا روبه ترقیه
من خیلی دلم میخاد آدمای کرات دیگه جای نشستن بشقاب پرنده شونو تو
خونه ای من رو پشت بوم خانه ای من پیدا کنن - بیان ، فرود بیان : رو پشت بوم
خونه ام و بیان بیرون و داد بکشن - کسی اینجا نیس ؟ اونوقت من بدوم جلو شون
اونوقت من اولین کسی هستم که صورت به آدم غیر از جنس خودمو میبینم -
چه کیفی داره

تو گوش میدادی - مرد حرف میزد ، باز حرف میزد و تو گوش میدادی و حرف نمیزدی

و گناه لبخند میزدی.

خیلی گشتیم ، خیلی گشتیم تا خازنه‌ی مرد را یافتیم - خانه ؟ نه کپر حصیری
توسری خورده‌ای را نشسته در سایه ، در تاریکی پیدا کردیم ؛ مرد گفت :
- بفرمائین خدمت باشیم ..

بعد بصدای نفرین زنش - پیر زنی که خیال میکرد مردش را ما - من و تو
برده‌ایم عرق خوری گوش دادیم .
- خدا ذلیل و بیچاره‌تون کنه

من خواستم حرف بزنم ، تو نگذاشتی ؛ و نخندیدی ، با همان لباس گلی
که جای دستهای مرد روی شانه‌هایت بود رفتیم قهوه‌خانه‌ی مندل -
همه نگاهمان میکردند و تو لبخند زدی و دستور چای دادی.

• • •

نمیشود ، میدانم نمیشود ، اگر میشد با این تن افیونی ، تن ساقه‌ای ترد
شکننده بر خیزم ، به آهستگی رویش گیاه ، تن لاغر را ، تن شکننده‌ی افیونی
را بر سنگها بردشتها در آفتاب تازه بالا آمده ، بکشم - میتوانستم نفس
بکشم از اینجا ، همچنان که توی بستر ، در سفیدی تمیز ، در سفیدی غمگین ،
در سفیدی به سیاهی نشسته خوابیده‌ام ، به خیلی چیزها فکر میکنم ، چیزهایی
که بدنبال هم می‌آیند مثل لحظه‌ها رنگهای پیوسته و مداوم و تمام تنم را ،
تمام پیکر کوچک و نحیف و استخوانی و افیونیم را پر میکنند ، به خیلی چیزها
فکر میکنم .

لحظه‌ای که میشد، لحظه‌ای که می‌توانستم، لحظه‌ای که تمام موجودیت کلام را موجودیت لحظه را، موجودیت غلت خوردن نور را بر گردهام بر پیشانیم بر تک تک سلولهایم، بر تک تک آجرهای خانه‌ام، اندازه بگیرم، گذشته است، دیگر نم‌شرجی آنگونه خسته‌کننده، دیگر باد داغ که از صحرا می‌آمد و خسته‌ام می‌کرد، مرا نخواهندیافت، این دو بارگی آنها را، موجودیت تازه آنها را، نه - موجودیت آنها را مثل پیش نخواهم دید.

زنم پیکر وسیع مهربان، با نگاهی که بیاد می‌آورد، روزی، روزی که دیگر از من بسیار دور شده و باز میشود، کنار تختم ایستاده است، در دست کوچک و ترد و قشنگش لیوان شیر را گرفته، من میدانم خوب میدانم شیر باید سفید باشد، طعم شیر را در گذشته بسیار چشیده‌ام ولی شیر لیوان، پیکر قشنگ شکننده‌ی زنم، سیاه بود، لیوان شیر را با خروار، با هزاران خروار مهربانی، با خروار با هزاران سکوت در چشمهای درشتش بطرفم به آهستگی دراز می‌کند، پل زیبای دستش وسعت می‌گیرد، باز میشود و شیر را تا من میرساند.

می‌گویم نه:

صدای لرزان زنم می‌آید صدای قشنگ و ترس خورده و ترس آور زنم می‌آید.

- چیه اینقدر بخودت امید نداری مرد تو...

باز چیزهایی می‌گوید باید که بشنوم ولی سرفه، سرفه‌ی خراب‌کننده که سبب آدمسم را پرباد میکند، شنیدن را از من می‌گیرد - زنم خم شده بسوی من - موهای پریشانش پیشانی داغم را پیشانی لاغر را لمس می‌کند سرفه گویا تمام شده

و رفته است ، می گویم - گویا خواسته‌ام بگویم ، و گویا گفته باشم -
- عمو هم نداشت .

باز صدای زخم را می شنوم ، رشته‌های حریر بر باد ، بر نسیم سوار که
گوشه‌هایم را پر می کند

- تو به لبخند بچه‌ات هم نگاه نمیکنی ، هنوز فرصت داری ، این به حرف
مسخره‌اس که شدنی نیست ،

پسرم ، لبخند پسر ، رنگ میگیرد ؛ تا من کشیده میشود ، چهره‌ام را سبب
آدم باد کرده از سرفه‌ام را نوازش می کند فرصت می خواهم و نمی یابم رنگی که
میآید . رنگ ناسیده‌ی سیاه ، رنگ پر - رنگ عمیق تر که پر میشود می آید ، زبان میآید
زبان باز میکند همچنان که به عمو گفت می گوید ، این ممکن نیست ، من
میگویم این ممکن نیست من بازبان رنگ عمیق و پر ، که عمیق تر و پر تر میشود
میگویم این ممکن نیست ،

چهره‌ی زخم در سیاهی میماند ؛ شب‌نم شفاف تمیز براق را می بینم که شیار
می زند از چشم تا کناره‌ی لب قشنگ رنگ پریده زخم و مروارید کوچکی
میشود و بر بالش می افتد و صدا میدهد

ولی رنگ ، رنگ عمیق پر ، که می گوید شدنی نیست ؛ و با روشنی
می گوید چشم‌هایم را پلک‌هایم را بزخم می اندازد ؛ مشت شن کاری و کور
کننده‌ای میشود که کاسه‌ها مردمکها پاک‌هایم می انبارد

« استخوان و دندانهای ریز و درشت کوسه »

نسیم خاکسار

این دیگر عادت من شده است که تعجب کنم . از وقتی که خودم را شناختم همینطور تعجب میکردم تا حالا که بیست و هشت سال از عمرم میگذرد . هر وقت نومی آبادی ما اتفاقی میافتاد و یا پای کسی را کوسه میزد من با تمام کودکان گنگ و حیرت آلوده روی راسته‌ی باریک و مرتفع ساحلی میایستادم و به پیرمردها و پیرزنهایی که صلوات می‌فرستادند و با دست‌هایی لاغر و استخوانی صورتشان را نومی‌چنگ می‌گرفتند خیره میشدم و گاه‌چکه‌چکه خون‌هایی را که از پاهای مجروح می‌ریخت دنبال میکردم . خار کف پاهایم را میزد اما من محل نمی‌گذاشتم و گیج و حیران خود را لای نی‌های « خس » پنهان میکردم و از نزدیک به حالات دردآمیز چهره‌ها و به سکوت وحشتناکی که در زیر پوستشان متورم میشد خیره میشدم نه می‌گریستم و نه می‌ترسیدم فقط تعجب میکردم .

در چند سالی که جاشوی لنج بودم باز هم خودم را آزمایش کردم دریافتم که واقعا من يك آدم عادی نیستم . در هفت سالی که « دویی » کار میکردم آنقدر

در مقابل حوادث پهنم می زد که دیگر عادت شده بود بینم و فکر کنم. حالت آدمی را داشتم که روی ساحل لب آب خوابیده است و چشم به موج عظیمی دوخته که از دور میاید تا از روی او بگذرد. حس میکردم همیشه کودکی در من وجود دارد که پشت نخل های برهی قایم شده است و دارد جای دندان کوسه ها را روی استخوان های خرد شده پیدا میکند. این حس همینطور در من بود تا بعد از دوازده سال دوباره بزادگاهم برگشتم

[چقدر زیر آفتاب نشسته بودم و کاکلی های سوخته را نوازش میکردم چقدر پای اسکله سیاه مست افتاده بودم و برایت آواز محلی میخواندم من تبعیدی تو شده بودم. تبعیدی تو در جزیره ای دور که آتش شور بود و خاکش شور بود و بارانش شور بود. نانش شور بود و همه ساکنین آن برهنه بودند. من تبعیدی تو در جزیره ای بودم که دختران آن گیسوان بلندی داشتند و هر صبح و عصر زیر درختان بلند خرما هبیه جمع میکردند و زیر بوته های تازه گل داده ی تماته ماهی را میسوزاندند]

با لنج حاجی کریم میامدم. هنوز سوار جزیره زادگاهم از دور پیدا نشده بود که یادهای گذشته در من زنده شد. بیاد کوسه زدن آدمهای ده افتادم صورت های سیاه و کوچک شده، زخمها، چکه های خون «خس» نی های پوک و خشک و دو باره حالات پیر مردها و پیرزن هائی که به تندی نخل تکیه میدادند و صورتشان را میگرفتند و صلوات میفرستادند در من بیدار شد. خانه های گلی

توی نخلها و دود غلیظی که نمیدانم از تنور گرم کدام خانه بیرون میزد مرا به
کودکیم پیوند میداد. از دیدن راسته‌ی مرتفع ساحلی که شاید امتداد همان
راسته‌ی توی آبادی خودمان بود تعجب میکردم از خودم می پرسیدم آیا همین
جا بود که متولد شده بودم ، پای آن نخل بلند بود که نافم را بریده بودند آیا
میتوانم نهر « ابو حمید » را دوباره پیدا کنم . نهری که تمام تابستان با بچه‌ها
در آن کون لختی شنا میکردیم و خـرچنگک می گرفتیم و « بوشامبو » ها را با
سنگ میزدیم. هیچکس از جا شوان لنج مرا نمی شناخت و شاید هم با من
آشنا نبودند و اما مگر من آنها را شناخته بودم. وقتی کت و شلوارم را در
آوردم و دشداشه و چفیه ام را پوشیدم و آمدم روی عرشه. جبور مرا شناخت
باد سردی روی دریا میوزید. و آسمان را یکپارچه ابر گرفته بود. جبور صورتش
را پوشانده بود توی چفیه فقط چشمان ریز و کوچکش را باز گذاشته بود. قد
بلند و خمیده‌ای داشت. همانطور که نزدیک میامد از لای چفیه با صدای خفه‌ای
گفت « زایر تو اسمت باسین نیس ؟ »

« چرا »

« زایر تو پسر زایر جاسم نیسی ؟ »

« چرا »

از جا پرید و سرش را گذاشت روی شانهام و شروع کرد به گریستن. چفیه از سرش
افتاده بود و من براحتی می توانستم فر فرهای سوخته اش را از بالا نگاه کنم.
شانه های او داشت می لرزید و من داشتم تعجب میکردم که چطور توانسته است
مرا بشناسد. آیا من هیچ تغیر نکرده بودم. سرش را که بلند کرد صورتش را

بهرتر میتوانستم بینم سیل کم رنگی لبش را میپوشانند. و ریش تنکی تمام صورتش را گرفته بود.

گفت « زایر یاسین چه جور فراموشمان کردی »

گفتم « نمیدونم زایر من اصلا یادم نمیاد »

گفت « هنوزم یادت نیومد »

گفتم « نه »

گفت « جبور! جبور! حالا یادت اومد » دو بار پشت سر هم گفت چقدر عجیب بود وقتی باو نگاه کردم دو باره خاطره های گذشته در من زنده شد جبور خیلی پیرتر شده بود و فر فری هاش که تا پشت گوشش میرسید سفید شده بود. قوس جای تیغ « من یل » زیر چشمش هنوز بود و چروک تر شده بود و قهوه ای و لپه ای چشمش را پایین میکشید. نشست روی لبه لنج و چفیه اش را دور سرش پیچید. قوطی سیگارش را پیش آورد سیگارمان را که روشن کردیم زانوش را کشید توی بغلش و اولین پک را زد

من از نگاه کردن به جبور سیر نمیشدم از دیدن فر فرهای سوخته اش خوشم میامد. از دودی که از دو لوله دماغش بیرون میزد خوشم میامد داشتم به روزی فکر میکردم که برادر کوچکش را از آب بیرون کشیدند

جبور گفت « خوب یاسین جان برگشتی نه » پشت کرده بود بدریا و خط شانهاش تنه نخلهای دور را بریده بود. با انگشتان زمخت و قهوه ای اش چانه اش را خاراند. انگار دوباره میخواست بگوید (خوب زایر یاسین حالا

برگشتی نه) عقیق قهوه‌ای توی انگشتمش دستش را پیرتر نشان می‌داد. بخودم میگفتم آیا این همان دستهایی بود که قطرات خون برادرش سرخشان کرده بود آیا این همان پاهای خیس روی گل ساحل بود

گفت « خدا بیامرزش » چه قدر آرزو داشت تو را ببیند

میدانستم مادرم را میگوید . پنج سال پیش که موسی آمده بود دویی کار گل کند برایم خبرش را آورده بود . حالا من از فاجعه آنقدر دور مانده بودم که با شنیدن خبر تکان نخورم . نازه یادم میاید . وقتی موسی داشت از مرگ مادرم میگفت من داشتم تعجب میکردم که چطور شده است موسی آبادی را ترك کرده ؟ چرا به دویی آمده ؟ داشتم فکر میکردم که چگونه پره‌های موتور لنج دستش را قطع کرده و او نمرده است . داشتم تعجب میکردم که چگونه میتواند با داشتن یکدست روزی هزار و پانصد خشت بزند . حالا جبور هم که داشت برایم حرف میزد خیلی آرام میگفت . خاکستر سیگارش را که دراز شده بود با ضربه انگشت ریخت و گفت :

« خدا رحمتش کنه نمیدونم چه مرضی تو جون خدا بیامرز رفت »

دستش را بلند کرد و گفت :

« خدا بیامرزش ، خدا بیامرزش »

دستهایش یکجور عصبی میلرزید . سیگارش را پرت کرد توی آب و سه

مرتبه گفت :

« لااله الا الله ، لااله الا الله ، لااله الا الله »

کف دستهایش را بهم سائید و زد روی زانوهایش و گفت :

« دو روز تمام استفراغ کرد خدا رحمتش کنه نمیدونی چه نبی داشت عینهو
تنور داغ »

حالا من همینطور با حرف زدن او دارم پیش خودم تصوراتی میکنم. اینکه
دو روز تمام توی ده کسی مثل تنور داغ تب کند و دو روز تمام استفراغ کند
و پزشکی بالای سرش نباشد چیز زیاد مهمی نیست. میتوانم برای جبور و عباس
و دیگر اقوامم که آنجا بودند خودم پنجاه دلیل بیاورم که نمیتوانستند مادرم
را به شهر ببرند. اولاً روستای زادگاه من از شهر خیلی دور بود در ثانی راه
خیلی خرابتر از آن بود که بشود فکر کرد. و تازه آنطور که شنیدم مادرم
در زمستان مرد - اینکه هوا بارانی بود یا نه خبر ندارم - و اگر بود بردن او
به شهر غیر ممکن بود. زیرا گل و شل آنقدر زیاد میشود که هیچ ماشینی
حتی با زنجیر نمیتواند خودش را توی آنهمه گل و شل بیرون بکشد ولی من
دارم از صبر و حوصله‌ی آنها تعجب میکنم و حتی دارم تعجب میکنم چطور
توی این مدت سر و کلاه‌ی جیبی توی ده پیدا نشد

البته من آدم متوقعی نیستم. اما خیال میکنم مامورین قاچاق‌گیری آنقدر
انصاف سرشان میشود که اگر یکی از دهاتی‌ها خواهشی کند آنها رویش را
زمین نزنند.

جبور گفت « خدایا مرز روز سوم دیگه لب‌باز نکرد »

دو زانویش را بیشتر توی بغل کشید و انگار دارد چیزی را جستجو میکند
پلک‌هایش را چند بار بهم زد. و چشم‌هایش را انگ کرد.

گفت «از اون روز به بعد دیگه آروم نفس میزد اما چشماش را باز کرده بود چشماش درشت و سیاه شده بود عینهو چشمای میش»

از چشمان مادرم جز آن دو لپه‌ی گوشتی مژه ریخته چیزی در ذهنم نیست از آن گذشته ممکن نبود توی آبادی ما زنی پیدا شود که چشمانی بدرشتی و سیاهی چشمان میش داشته باشد. هم‌شان تا خانه شوهر میرفتند از بس روی تنور داغ خم میشدند؛ مژه‌هایشان میریخت و سفیدی و سیاهی چشم‌شان آن قدر کمرنگ میشد که خیال میکردی قاطی شده‌اند فکر میکنم مخصوصاً این حرف‌ها را میزد تا بیشتر ناراحتم کند.

گفت «روز سوم مجبور شدیم با پیکاب حسن ببریمش شهر دیگه دوا و درمون ننه جاسم بکارش نمیخورد»

من منتظر بودم از تمام شدن پیر زن بگویند. دارم فکر میکنم مادرم بساید خیلی از آن جوانتر بوده باشد که فکر میکردم. فکر میکنم هنوز میتواند گاو را بدوشد. تنور را داغ کند و در زیر نخل‌ها همیشه جمع کند. فکر میکنم هنوز میتواند برگ‌های حنا را بخشکاند و برای دست و پای خشک و ترک برداشته‌ی دایی‌ها هم وقتی از هیاله بر میگردند حنای خیس شده توی لگن آماده داشته باشد.

جبور گفت «ساعت پنج صبح که حسن بارماهیشو زد پای پیکاب رایه کم خالی کردیم تا بتونیم جاش بدیم اون وقت دایی عباس و دایی صمد یکورپتید

را بلن کردن من و حسنم یکور دیگرش . با حرف زدن او همینطور من دارم فکر میکنم . بوی ماهی ، بوی ماهی صبور توی دماغم می پیچد . خیال میکنم پشت پیکاب حسن نشسته‌ام و دارم به شهر میروم . جاده « مصدقه » با آن دست اندازهاش و آن « سبخ » تا دور دست خشک و خالی‌ش و برکه‌های نمکی کوچک و بزرگ کنار جاده بیادم بیایند . چشمان باز مادرم را می بینم که بدرشتی و سیاهی چشمان پیش به توده ریز و درشت ماهی‌ها نگاه میکند

جبور گفت « دم پاسگاه به کم معظامون کردن »

گفتم « براچی »

جبور بی آنکه گوش بدهد گفت

« دو مرتبه آوردیمش پائین تا امنیه‌ها لای ماهی را خوب بگردن »

فکر میکنم چطور آن چشمان بزرگ و میشی طاقت نگاه کردن به اینهمه ماهی‌های کوچک و بزرگ را دارد بنظرم میرسد پیرزن باید همین جا طاقتش تمام شود . دارم از صبر و حوصله‌ی دایی عباس و دایی صمد و حتی خود جبور تعجب میکنم . فکر میکنم باید دست یکیشان بالا رفته باشد . اما جبور بی توجه بمن همانطور که پلک‌هایش را رویهم خوابانده بود سیگار دیگری پیچید و کبریت زد . گره توی پیشانیش که وقت صحبت کردن گودتر میشد . پشت دود و شعله گم شد . با یکجور بی تفاوتی که هیچ اسمی را نمیتوان برای آن پیدا کرد نشسته بود و بادودی که فرو داده بود به شعله کبریت فوت کرد . با دست شانهاش را تکان دادم .

« جبور ، جبور چشمات هنوز باز بود »

« بله تا رسوندیمش « پنجاه تختی » و آوردیمش پایین هنوز باز بود »

جبور دیگر از فاصله‌ی توی راه چیزی نگفت . میدانم این بار مادرم را درست وسط ماهی‌ها گذاشتند . میدانم آنجور با عجله پر و خالی کردن ماهی‌ها دیگر مجال نمی‌دهد جای خوبی برایش تهیه کنند . حس میکنم مادرم کنار شط خوابیده است و ماهی‌ها زنده زنده روی شکمش دارند جست و خیز میکنند . حس میکنم مادرم دستش را از زیر پتو بیرون می‌آورد . و ماهی‌ها را یکی یکی می‌گیرد و توی آب رها میکند با نام بیمارستان نمای سفید ساختمانی که از آن زمان در ذهنم مانده است بیادم می‌آید . حتما مادرم را پای دیوار رو به خیابان خواباندند . میتوانم بر راحتی تصور کنم که دایی عباس بالای سرش نشست و دایی صمد پایین پایش . میتوانم بگویم دایی صمد و دایی عباس با حالتی آرام و در خود قوطی سیگارشان را در آوردند و سیگار لف پیچیدند .

جبور گفت : « تا ساعت ۸ راه‌مون ندادن بریم نو هنوز دکتر کشیک بلن نشده بود »

دلم بسختی گرفته بود همانطور که بچشمان کوچک جبور خیره شده بودم . منتظر بودم دهان باز کند و از تمام شدن پیر زن بگوید . فکر میکنم جبور خواهد گفت که دیگر زندگی پیر زن به بیدار شدن دکتر نکشید فکر میکنم جبور خواهد گفت که ما مجبور شدیم جنازه را تا خیابان پهلوی - جایکه ماشین‌های ده ایستگاه دارند - کول بکشیم . زمینه‌ی شیری رنگ صبح کوچه‌های سرد و سخت کنار حفار ، جنده‌خانه ، جنده‌ها ، با آن موهای ژولیده و قیافه‌های عبوس و خسته از شب زنده‌داری ، پانداها ، ولگردهای معتاد ،

حمال‌های کرد و عرب و بعد چهره‌ی سه‌تا مرد عرب پاپتی که جنازه‌ای را روی دست دارند توی ذهنم شروع بحرکت میکنند . مدام در ذهنم زمان تاریک و روشن میشود . حس میکنم در تاریکی عجیب یکدست و خفه‌ای فرو رفته‌ام . اما هوا تاریک نیست ، ابری‌ست .. بخودم می‌ایم شانه‌هایم می‌لرزد جبور دو زانویش را بیشتر توی بغل کشیده است و همچنان سیکار میکشد . طاق‌عظیم دایی صمد و دایی عباس در من حالتی کینه‌توزانه ایجاد میکنند حس میکنم بادی تند هم‌اکنون گیسوان ریخته‌ی نخل‌ها را پریشان خواهد ساخت حس میکنم صدائی از شط اوج برمیدارد . صدایی بسا بسوی گرسنگی ، بسوی تند و تلخ گرسنگی لرزش جسم‌های سبک و خیزرانی . پاهایی لاغر و سیاه ، جنون ، زار ، تام ، تام ، عصیان پوست‌هایی که تو سر ما می‌ترکیدند و زیر آفتاب می‌سوختند و جدام می‌گرفتند . تراخم ، زخم ، حس میکنم انگشتی کوچک مصر و عانه دانه دانه دندان کوسه‌ها را خواهد شمرد و نقاط سیاه شده استخوان را نشان خواهد داد .

جبور گفت : « خدا عاقبت نگهبان بخیر کنه از فامیل‌های خودمون بود ، زودتر از همه رامون داد ، اما پیرزن داش نفس آخرشو میکشید .

(جبور عجولانه نفسی کشید و اندامه داد) بی‌ازم دانش راحت شد . هنوز زنده بود که دکتر دستشو رو پیشونیش گذاشت (مکشی کرد و پلک‌هایش رارو بهم

خوابساند و دو باره گفت (بازم از دس دایبی صمد و دائی عباس
راضی مرد »

بلند شد و انگار گرمش شده باشد . کتش را در آورد انداخت روی دوشش
و دوباره نشست . من میدانستم مادرم بمرض بدی مرده بود . ولی انگار
چیزی هنوز فاش نشده ذهن جبور را آشفته کرده بود که به انگشتاش خیره
شده بود .

« جنازه را بردن تو انبار گذاشتن »

بیاد مادرم افتادم . وقتی زنده بود . وقتی پشت پیکاب خوابیده بود و اکنون
که اندام خشکیده اش را لابلای مرده های دیگر تصور میکنم . حالتی سبعمانه در
من بوجود میاید . مثل آدمی می مانم که باحالتی ملتمسانه در انتظار دفاع نشسته
است . حس فقدان یکجور عصیان غریزی که تمام نیروهای مهار شده ام را
رها کند در اندوهی تنم رامیگذارد .

جبور گفت : دایبی عباس هنوز تو اطاق دکتر بود (پک محکمی بسیگارش

زد) یادم نمیداد چقدر طول کشید ، بعد از اون دائی صمد رفت داخل »

گفتم « چرا » و دستش را که میرفت سیگار را بدهان بگذارد گرفتم « چرا

زایر جبور »

گفت من هنوز حالیم نشده بود زایر یاسین من نمیدانم چی از شون میخوان »

هنوز مچش توی دستم بود و سیگار نیم سوز توی دستش داشت دود میکرد .

گفت « صدای گریه ی دایبی عباس و دایبی صمد از تو اطاق میومد ، خدا

سر شاهده خواستم تو سرم بزیم » دوتاشون داشتن استرحام میکردن »

دستش را رها کردم و پیشانیم را گرفتم . زخمی توی دلم بود . زخمی از شناختن و نشناختن ، دانستن حقیقت چیزی که می فهمیدی و سخت آزارت میداد .

گفت : « زاپر یاسین » بلند و مصروعانه داد کشید .

زاپر یاسین نمی خواستن جنازه رو تحویل بدن ، نمی خواستن ، دکتر میگفت باید آیشش بزنی ، میگفتن مرضش بده ، مرضش خطرناکه »

چشمانم را بستم لرزشی تمام بدنم را گرفت فضا از بوی سوختن گیسوی مادرم پر بود . پیچیده شدن درهم شدن ، بوی سوختن گوشت ، استخوان ، هیت لانر و کوچکی که پای نخل ها همیشه جمع میکرد . دستان کوچکی که شیر میدوشید و خمیر داغ و صابون روی زخم پاهامان میگذاشت .

جبور گفت « دایی صمد تا تونس التماس کرد »

جبور گفت « دایی عباس تا تونس التماس کرد ، دوتائیشون رو دس و پای دکتر افتادن که میت رو بگیرن »

من دیگر چیزی نمی فهمیدم . شاید جبور داشت حرف میزد . اما من همانطور که به پلک های بهم خوابیده ی او نگاه میکردم دایی عباس و دایی صمد را به خاطر آوردم فکر میکنم آنها هر دو مجبور شدند بروند ایستگاه ، بروند توی قهوه خانه ی ایستگاه چای بنوشند صدای قدمهای خسته شان دو باره توی خیابان شیری رنگ صبح توی گوشم پیچید . سه تا عرب بی آنکه شانه بر شانه هم راه بروند حاشیه ی خیابان کنار حفر را گرفته اند و دارند پیش میروند .

بوی لجن . بوی آب مانده ، مخلوط روغن و گل و جسم ماهی های مرده و فاسد شده جنده خجانه . جنده ها و بعد دور شدن و محو شدن سه تا مرد عرب که در حاشیه خیابان ابر گرفته آهسته آهسته دور میشوند .

صدای جبور « من و دایی صمد تا عصر توی شهر ویلون بودیم »

بخودم آمدم جبور هنوز آرام و در خود نشسته بود .

« دایی عباس چه شد »

« اند بهر میت »

حس میکنم ظالمانه دارم تحقیر میشوم . حس میکنم شهری که گاه گاه توی آن قدم میزدم شهری که جرئت عبور از بعضی مکان هایش را داشته ام یا نداشته ام . ساحل ها ، پاساژها ، میخانه ها ، پارک های عمومی ، ادارات دولتی راهروها ، شهرداری ، اطاق فرمانداری ، اطاق فرمانداری همه و همه برای مراسم آتش سوزی مادرم جایگاه مخصوصی ساخته اند . جایگاهی که يك تیکه از آن هیئت استخوانی را جا بگیرد دود غلیظی که از اعضای تن مادرم برخاسته است تمام فضا را اشغال کرده است . صورت جبور پیدا نیست . و او در ابر غلیظی از دود فرو رفته است ، صدای او انگار از پس هزاران پرده بگوشم میخورد .

صدای جبور « دایی عباس خوب میدونی ، محل میت کجاس ، نصفه های

شب که جز نگهبان همشون خواب بودن ، جنازه رو گذاشتیم رو کول و فرار

کردیم »

جبور ساکت میشود سیگار دیگری را روشن میکند و میخواهد بقیه ماجرا را تعریف کند بسیار خسته‌م : لنج حاجی کریم مثل اسب پیری توی آب شبهه میکشد و پیش میرود دستم را روی شانهای جبور میگذارم و بلند میشوم . روی عرشه بسیار سرد است . و ساق برهنه‌ی نخل‌ها تنم را بیشتر میلرزاند . از کنار اطاقك ناخدا که میگذرم بر میگردد و با لته‌های قهوه‌ای و بی‌دندانش توی صورتم می‌خندد از پله‌های خن پایین میروم و با همه‌ی سردی و رطوبت فضا روی لته‌های خیس شبدر دراز میکشم و دستمالی روی چشمانم میگذارم و فکر میکنم ، گریه میکنم و فکر میکنم .

آبادان - زمستان سال ۱۳۵۱

خس - به ضم خ ، حصاری است که اطراف باغ و باغچه‌های گوجه و فرنگی و خیار و غیره درست میکنند .

پنجاه تختی - همان پنجاه تختخوابی است و لام بیمارستانی عمومی است در آبادان .
خن - انبار کشتی

بی‌شلمبو - نوعی ماهی است که قابل خوردن نیست .

سبغ - (بفتح س و ب و سکون خ) : دشت لخت

هیاله - نوعی تور ماهیگیری

منیل - نوعی داس

بیوهای

از

هایفو نگ

هوایماها چنان ناگهانی از پشت کوه ها ظاهر شدند که فرمانده کاروان ، بهیچوجه فرصتی برای پراکنده کردن کامیونهایش نیافت . او تفنگی به چنگ آورد و از کابین بیرون پرید .

رانندگان او درحالیکه به پشت برروی زمین درازکش کرده بودند ، بطرف بمب افکن هایی که شیرجه رفته بودند آتش کردند . آنان به فرمانی احتیاج نداشتند . صدای سوت هوایماها رفته رفته شدیدتر شد و به صدای ناهنجاری بدل گردید که گوش را پاره می کرد . ضربه هولناکی ، فواردای از خاک ؛ که بوی گس و تندگی را در فضا می پراکند ؛ به هوا فرستاد . یکی از بمب ها ، هدف خود را پیدا کرد . شعله های آتش ، یکی از کامیونها را در خود گرفت . هدف اصلی ، کاروان کامیونهایی بود که برنج بارشان بود .

لف تو شنکی • ناصر زرافشان

رانندگان بیدرنگ تبدیل به افراد جنگی شده ، شروع به آتش کردند . آنان تفنگ را علیه هواپیما های مافوق صوت بکار می بردند . اسلحه های نه چندان مناسب و کافی - تفنگ - در مقابل هواپیما ، معهذاً مجبور بودند آتش کنند . آتش متمرکز و دسته جمعی به موقع ، بسوی هواپیمایی که در حال شیرجه بود ، می توانست کاملاً مؤثر باشد . عمده ، دفع هواپیمای مهاجم بود ، اگر امکان ساقط کردن آن به دست نمی آمد . مهمتر از هر چیز ، آنان باید برنج را نجات دهند . فرمانده می دانست که تمام افراد او آتش می کنند ، ولی این آتش نامنظم بود . آتش متمرکز ، لازم بود او در وسط جاده ایستاد و فریاد زد : « همه با هم آتش کنید ، یک آتش دسته جمعی ! یک آتش دسته جمعی ! » آتش جمع ترو شدیدتر شد . فرمانده فریاد کرد : « آتش جمعی ، آتش جمعی ! » و لحظه ای بعد درد او را در حالیکه گبیج شده و چرخ می خورد ، به زمین انداخت . درد که پاهای او را تازیانه می زد فوراً در تمامی تن او رسوخ کرد ، و بصورت موج داغی تا مغز او تیر کشید ، و از هوش رفت . مجدداً به هوش آمد ، و خود را در پای خاکریز راه ، در حاشیه یک برنجزار یافت . بمب افکن ها ، پایین تر پرواز می کردند و برای حمله دیگری به کاروان ، جهت خود را عوض می کردند . او می بایستی برای مدتی در تاریکی و بی هوشی کامل بسر برده باشد ، زیرا آتش باز نامنظم شده بود . آنها باید دوباره آتش کنند ، بطور جمعی این را گفت و سعی کرد سر پا بلند شود . لیکن درد تشنج آور پایش دوباره او را به زمین انداخت . برای نخستین بار نظری به پاهای خود انداخت . یکی از پاهایش صحیح و سالم بود . دیگری از زانو به پایین قطع شده و فقط به تکه ای پوست بند بود . او ، رؤیای زود گذر آن سرباز نبرد دین بین فو را داشت ساق پایش کنده شده بود « دین بین فو » را داشت که ساق پایش کنده شده بود ، و می خواست باز هم به جنگ ادامه دهد . بیدرنگ کارد خود را بیرون کشید و با یک ضربه پای بی مصرف را جدا کرد . آنگاه پیراهنش را پاره کرد و مقطع پایش را با آن بست و برای ملحق شدن به افراد خویش چهار دست و پا از خاکریز به بالا خزید : « آتش دسته جمعی ،

دسته جمعی به آنها آتش کشیدند. افرادش با تفنگ‌هایی که يك صندل آتش کردند و صدای آتش جمعی آنها در برنجزار طنین انداختند. به نشانی پاسخ دادند. فرمانده با چشم‌هایی که رفته رفته تاری می‌شد یکی از بمب افکن‌ها را دید که می‌کوشید خود را از وضعیت شیرجه بیرون کشیده و صبور کند. در حالیکه در سیاهی در دنبالش امتداد داشت. برای يك لحظه بنظر رسید که مرفق‌ها را برداشته، ولی آن خط‌مه‌نگ دود آن را پایین کشید، و در حالیکه در هم شکسته می‌شد، به زمینش انداخت. دو هواپیمای دیگر چون عقاب‌هایی که رمیده باشند، اوج گرفتند و پس کوه‌ها ناپدید شدند.

پس از این نبرد، هنگامی که افراد جسد فرمانده خورش را در داخل گوری می‌نهادند دیدند که سرگ نیز نتوانسته است لبخند افتخار آمیز او را از چهره‌اش بزداید. یکی از آنان پرسید: «منظور او از اینکه پیش از مرگ از مروارید و هلو صحبت می‌کرد، چه بود؟» راننده دیگری جواب داد: «شکوفه‌های هلو خوش‌بمن هستند و خوش‌بختی می‌آورند. این برنجی که ما حمل می‌کنیم برایش از مروارید پربه‌تر بود. ما برنج‌ها را نجات دادیم و تازه این شانس را هم داشتیم که يك هواپیمای سرنگون کنیم. شاید منظور او همین بود.» و مرد اولی گفت: «درست می‌گویی. این همان چیزی است که منظور او بوده است.»



«مینه تو» که به معنای مروارید است اسم پسر بچه کوچکی است. «تویت‌مای» که معنایش هلو است، نیز دختر بچه کوچک یکساله است. در کنار تخت آنان مادرشان ایستاده و غرق در فکر بود. نامش «کیم» و از يك دختر کوچکتر می‌نمود. او بیوه افسری بود که کاروان برنج را نجات داده بود. کیم نمی‌توانست باور کند که يك بیوه است. برخی مردم از سرگ شوهرش به او چیزهایی گفته بودند، ولی هیچ اطلاعاتی در این باره منتشر نشده بود. او نمی‌خواست شایعات را باور کند

چون مردم همه‌گونه حرف می‌زنند ، لیکن در عمق ذهن خویش می‌دانست مردم بی‌خود و بی‌جهت در مورد مرگ کسی حرف نمی‌زنند . او در يك كارخانه قالیچه بافی کار می‌کرد و به‌کارش مباحثات می‌ورزید. البته این برایش جالب‌تر بود که در يك كارخانه بافندگی ابراتور بافت باشد ولی در « هایفونگک » کارخانه بافندگی وجود نداشت . حتی اگر هم وجود می‌داشت او کارش را در کارخانه قالیچه بافی هنوز ترك نکرده بود . این کار ، وقتی می‌دید طرحی زیبا به وسیله انگشتانش خلق می‌شود ، او را به هیجان می‌آورد . انگشتانی که با زبردستی و مهارت ، در يك نوبت کارشش هزار گره می‌بافند . این حد متوسط کار او بود . نمی‌خواست از این حد بالاتر رود زیرا خانواده بزرگی را هم می‌بایست پرستاری کند ، يك دختر بچه یکساله و يك پسر بچه سه ساله ، شوهر و مادر شوهرش را . به او گفته بودند که می‌تواند بچه‌هایش را بردارد و جداگانه زندگی کند ، ولی او قبول نکرده بود . می‌خواست همه خانواده با هم ، یکجا باشند . این در موقعیتی که آنان مشترکاً با مشکلات مواجه شوند ، است که يك خانواده واقعاً قوی‌تر می‌شود .

يك هفته گذشت . آنگاه يك ماه سپری شد . هر روز کیم شش هزار گره‌اش را می‌بافت و از بچه‌هایش پرستاری می‌کرد . اما نمی‌توانست خود را راضی سازد که پیش افسر مسئول کاروانهای مسافرات دوربرود و بفهمد شوهرش چه شده است ؟ مدتی طولانی بود که شوهرش رفته بود . ولی این موضوع او را نگران نمی‌کرد ، زیرا دیگران نیز هیچ يك برنگشته بودند . وانگهی این اولین بار نبود . آن راه ، راه طولانی و خطرناک بود .

خطرناک ! نه نه ، يك کاروان معمولی بود ، يك کاروان حامل برنج . ولی مردم حرف‌هایی می‌زدند . سرانجام تصمیم خود را گرفت و برای دیدن افسر مزبور عازم شد .

« شوهر شما بعنوان يك قهرمان کشته شد . يك قهرمان ... قهرمان ... قهرمان در روز نوزدهم فوریه ... روز نوزدهم ... قهرمان - او کشته شد . » این کلمات در

مغز او ، در قلب او چون پتک می کوبید و با حق حق گریه در گلویش می نشست . تا هایفونگ با اتوبوس سه ساعت راه بود و طی این سه ساعت طولانی بیوه جوان ، گریه می کرد . و مسافران نهایت کوشش خود را بعمل می آوردند تا او را آرام کنند :

«شوهر شما يك قهرمان است»

«همه جا غم و سوگواری است»

«فقط شما تنها نیستید . شما اولین بیوه نیستید و متأسفانه آخرین آنها نخواهید

بود ...»

«ما باید انتقام بگیریم ...»

مسافران صحبت می کردند . کیم می شنید و نمی شنید و با خود فکر میکرد

قهرمان ، مرگ يك قهرمان ، بهتر است انسان بعنوان يك قهرمان زندگی کند .

تنها کسی که کوشش نمی کرد تا او را آرام کند ، پیرزنی بود که به نحوی عبوس

و خشن به کیم گریان نگاه می کرد . هر بار که کیم چشمان خود را بلند می کرد ، با

نگاه خیره ، سرد و عبوس آن زن برخورد می کرد . و این نگاه او را وا می داشت

خود را کمی جمع کند و نومیدانه کوشش نماید تا مانع فرو ریختن اشکهای خود

شود . ولی فایده ای نداشت ، زیرا در نتیجه این کوشش لحظه ای بعد با يك انفجار

شدید تر به گریه می افتاد . حضور این زن پیر ، بیش و بیشتر خود را به ذهن او تحمیل

می کرد و او دریافت که پیرزن عملاً می کوشد راه بر نگاهش ببندد و نگاه او را به

خود جلب کند . شادی ، شادی را بازمی شناسد . اما غم ، چیز دیگری است . غم

خواهر خویش ، غم را ؛ وقتی با آن برخورد کند ؛ می شناسد . کیم از جای خود

بلند شد و در جایی نزدیکتر به پیرزن ، ساکت نشست .

پرسید : «آیا شما هم غمی دارید ؟»

«دو پسر ، و يك هفته پیش نیز عروس و چهار نوه ام»

«فرزندانتان ، آنها هم قهرمان جنگ بودند؟»

«نه ، پسرانم قهرمان جنگ بودند ، ولی نوه هایم قربانیان بیگناه ، در خانه بوژند ،

که بمب آنان را کشت .»

کیم ساکت شد . غم بود ، غمی تلخ ، همه جا . سایر مسافران اتوبوس نیز احتمالاً سهم خود را از این غم داشتند . این غم راه خود را به هر خانه و پستانی همراه با کلمه «آمریکایی» باز می کرد .

اتوبوس به هایفونگ با آن چراغها و خیابانهای پرسرو صدایش ، وارد شد . کیم ناگهان از اینکه تنها در میان مردمی می باشد که نمی دانند او يك بیوه است ، احساس ترس کرد . با حالتی حاکی از ترس ، خود را به پیرزن نزدیکتر ساخت و گفت : «شما را دوباره در خانه نخواهم دید.» پیرزن جواب داد : «شما به راه خود ادامه می دهید من از اینجا بیشتر نمی آیم . بچه های شما منتظرند . شب ، شبی کن ، من می خواهم چیزی به تو بدهم» آنگاه از داخل کیف خرید خود کتاب کوچکی را بیرون کشید که از قطعات پارچه ساخته شده بود «بگیر از من قصه داشته ام این را به غروب بدهم او يك بیوه است ، ولی با این همه از تو قوی تر است . آن را بخوان . می توانی بخوانی ؟» کیم سر خود را به علامت مثبت تکان داد . پیرزن گفت : «پس آن را بخوان ...» در حالیکه با صدایی خشک و نحس اشاره می کرد : «کلمه به کلمه آن را بخوان و آنگاه تصمیم بگیر که چه باید بکنی» کیم بدون هیچ معالته و احساسی کتاب را گرفت .



آنها در خانه ، به خواب رفته بودند . کیم بالای تخت خواب کودکان رفت ، «تویت مای» و «مین تو» هلو و مروارید او . بالای تخت خواب همگسی از شوهرش بود . به داخل باغ دوید و بی مانع ، گریست . نه ، او نخستین بیوه ویتنام نیست . آخرین آنها هم نیست . ولی این این امر ، رنج و غمش را هیچ سبک نمی کرد . تقریباً غروب بود که به خانه بازگشت . کنار کودکانش دراز کشید ، ولی همینکه پتو را صاف کرد ناگهان دستش به چیزی ، روی زمین ، برخورد . کتاب آن پیرزن بود .

چرا او آنقدر اصرار کرده بود که کیم آن را بخواند؟ می دانست که بهیچوجه خوابش نخواهد برد. بنابراین چراغ را روشن کرد و کتاب را باز نمود:

... نامش «نگوین وان تروی» بود. کیم ناگهان صاحب عکس را شناخت. نگوین وان تروی راهمه می شناختند. او يك قهرمان ملی بود. ولی کیم نمی دانست که اسم زن او «فان تی گوین» . وقتی که آنان تازه کمتر از يك ماه بود که ازدواج کرده بودند، نگوین وان تروی به وسیله نهضت مقاومت زیر زمینی به مأموریت خطرناکی در سایگون فرستاده شد. او برنگشت. پلیس او را دستگیر کرده و به زندان انداخته بود. زنش چه شد؟ او پس از آن چه کرد؟ عروسی که آنقدر وقت نداشته بود که به کلمه «همسر» عادت کرده باشد؟ کتابی که پیرزن عبوس و خشن به کیم داده بود درباره نگوین وان تروی بود و به وسیله زنش نوشته شده بود. کیم وقتی آن را خواند، فهمید که از «فان تی گوین» چه به وجود آمد. او به رزمندگی پولادین مبدل شد.

آن روز صبح کیم زودتر به عزم کارخانه اش به راه افتاد. تصمیم گرفت به کمیته جوانان برود. می دانست که به آنان چه بگوید:

«من در این مدت فکرمی کرده ام. من تمام ماه پیش و خاصه شب گذشته را فکر کردم. حرفم را قطع نکنید. همه چیز را برایتان خواهم گفت. من آنگونه که باید زندگی نکرده ام. روزی شش هزار گره کافی نیست. نه، حرفم را قطع نکنید. به شما خواهم گفت که چه چیزی را فکرمی کنم صحیح است. ما باید بیشتر و بهتر کار کنیم. گره هایی که ما برای فرشهای صادراتی می زنیم کاری واقعی است. کاری ثمربخش است، و مورد احتیاج وطن ماست. برای ما طلا می آورد. طلایی که هرچه را مردمان احتیاج دارند، می توان با آن خرید. همچنین با آن می توان بهای گلوله های توپی را که هواپیماهایشان را با آن به درك می فرستیم، پرداخت. صبر کنید، صبر کنید، بگذارید حرفم را بزنم. من تصمیم دارم، انتقام مرگ شوهرم را بگیرم. امروز تصمیم دارم که هشت هزار گره بیافم، و بعد سعی خواهم کرد آن

را به ده هزار برسانم . حدکار من آنست . حال يك چيز ديگر ، بگذاريد من به واحد دفاع از خود ملحق شوم . تیراندازی را فرا خواهم گرفت . من می‌خواهم خودم از کودکانم دفاع کنم و همچنین از شهرمان ... در واقع از همه زندگی‌یمان . آیا تصور می‌کنید که راه صحیح زندگی کردن، همین خواهد بود ؟ آنان نیز به او جواب دادند که : «اه دست زندگی کردن ، همین است . ولی او در حقیقت ، جواب آنها را به پرسش خود ، نخواسته بود . باردیگر به کاوش خود پرداخت و به پیرزن خشن و خشکی که حضور نامریی او را نزد خود احساس می‌کرد ، نوسل جست . پیر زنی که عروسش نیز يك بیوه ، اما قوی‌تر از کیم بود . ولی کیم بایستی ثابت کند که او نیز قوی است . زیرا او فقط يك بیوه نبود ، بیوه يك قهرمان بود .

در خانه پسر بچه‌اش با هیجان به او گفت : «مادرا کامیونها برگشته‌اند . همه راننده‌ها برای بچه‌هایشان سوغاتی‌هایی آورده‌اند . بابا کی می‌آد و برای ما سوغاتی می‌آورد ؟» کیم با دستانش گلوی خود را فشرد تا عقده سخت و ناگهانی‌اش را بر طرف کند . وقتی شروع به صحبت کرد ، صدایش صاف و یکدست بود : «بابا هرگز بر نخواهد گشت . او برای وطنش کشته شد . من جای او را خواهم گرفت و برای شما اسباب‌بازی و لباس‌های نو خواهم خرید .» پسر بچه کوچکش را به سینه فشرد . و به آرامی گفت : «پدر شما کشته شد . شما فقط مادرتان را دارید . حالا چه می‌خواهید بکنید ؟»

من ترا دوست خواهم داشت ، مادرو لایق خواهم مانند . وقتی بزرگ شدم به گارد میهنی ملحق خواهم شد و مثل بابا خواهم شد . « کیم با صدایی که می‌لرزید ، گفت : « آره پسر ! مثل بابا باش ... شریف و شجاع . ولی تو نباید بمیری ، حتی بعنوان يك قهرمان . تو باید با عمر درازی زندگی کنی . بگذار امیدوار باشیم زمانی که تو بزرگ شدی ، جنگ تمام شده باشد . من می‌خواهم تو خوشبخت شوی و اگر تو باید قهرمان شوی ، در کارت قهرمان شو .»

کیم در هایفونگ زندگی می کند . بیش از یکسال از مرگ شوهرش می گذرد مردم می گویند که او عوض شده است .

به من گفتند او عادتاً مانند یک موش ساکت و کمروست . او را چنانکه امروز هست ، شناختم . کارگری مبرز و پیشتاز ، تیراندازی ماهر در یک واحد دفاع از خود ، محصل کلاس پنجم ، در یک مدرسه شبانه و مادری شیفته . بلوز سفیدی به تن داشت با آستین های بلند و نرم و یک ژاکت آبی با دکمه های براق . روی برگردان یقه ژاکت یک نشان «هوشی مینه» که بالاترین جایزه برای کارگران و اعضای گارد میهنی است ، داشت . نشان شخصاً به وسیله رئیس جمهور هوشی مینه به او تقدیم شده بود . موهای بلند او با یک روبان سفید بسته شده بود ، که سمبل پاکی و جوانی است . کیم هرگز فکر نمی کرد که بار دیگر روبان سفیدی خواهد بست . حقیقت امر آن بود که این بار نه کیم بیوه بلکه کیم بعنوان رزمنده یکی از واحدهای دفاع از خود هایفونگ ، روبان سفیدی بسته بود .

سگ کوره پر

از :

محمود گلابدره ای

مادر ستمندیده

لیلی پرومونت (داستان نویسنده جوان شردری) محمود گلایدردی

دو زن غریبه مه غلیظ پاییزی را که با سکوتی غم آلود
آمیخته است ، می شکافند و بدون این که کلامی بینشان رد
و بدل شود ، مسیر راهی که راه هر دویشان است گرفته اند و
پیش می روند - جاده خاکستری را مه غلیظ خاکستری رنگ
پوشانده است . خرابیهی از هم پاشیدهی آسیاب بادی ، و
دودکش های آجری و قرمز رنگ ، خانه های کلبخوزها که
کمی دورتر از درخت های زیرفون بنا شده ، و برگ های
تمشک وحشی ، که سیاه است و براق ، تنها اشکال گنگ و
محو هستند که در پیرامون جاده سوسو می زنند و میتوان
دید . لکه های سفید که جای چنگال مرغان مهاجر است ،
مثل زمین های شخم زدهی پاییزی ، گله به گله در دشت ،
دیده می شود ، و تنها برگی که به گل شاخه ی درخت غان

کنار جاده گیر کرده ، همچنان به آرامی می‌لرزد ، سنگ‌های تراشیده شده‌ی دور چراگاه به آرامی و جاودانه روی هم افتاده‌اند .

دو زن پیر و فرسوده بدون این‌که کلامی حرف بزنند و یسا شکایتی از ستم روزگار بکنند ، همچنان راه می‌پیمایند - راهی که از دل سرزمینشان می‌گذرد و آن دو تمام گوشه و کنارش را ، مثل کف دستشان می‌شناسند و عزیزش می‌دارند چطور می‌توانند افسرده و غمگین باشند و شکایتی نکنند .

علف‌های زرد سال گذشته و لطافت سبزی ساقه‌های گندم پاییزی و آن تکه زمین سیاه شخم زده ، مانند فرشی که کار زن‌های دهاتی دهکده‌ی «استونیاست» ، تا آن دور ها گسترده شده .

یکی از زن‌ها ، همچنان که راه می‌رود به دیگری می‌گوید :

- اونجارو به اسب !

از هم فاصله گرفتند ، یکی به این طرف و دیگری به آن طرف ؛ از کنار جاده ؛ رفتند گاری یو ، که ناگهانی از میان مه غلیظ ؛ از دل جاده ، پیدایش شده بود ؛ لخت لخت کنان از بین آن دو می‌گذرد . مردی که ریش زبری دارد بر می‌گردد و به آن دو نگاه می‌کند . کره اسب در حالیکه دمش را تکان می‌دهد ، می‌دود و چند لحظه بعد همه چیز محو می‌شود - درست مثل يك خواب .

جاده‌ی خاکستری و مه غلیظ خاکستری همچنان هست .

درخت‌غان کوتاه ، به این سمت و آن سمت خم می‌شود . و يك آسیاب بادی

و کمی دورتر از آن ؛ درست وسط مزرعه ؛ يك ردیف خانه ، که کبود رنگ است ، مانند برگ سپیدار ؛ آرام آرام در مه موج می‌زند .

یکی از زن‌ها به آرامی می‌گوید :

از بعضی جهات همه شون مثل همنه .

دیگری تصدیق می کند و می گوید :

آره درسته

مه غلیظ همه چیز را خاکستری رنگ کرده است . سنگ ها ، خانه های روستایی ، و گنجشک ها را .

مرغابی بی توی نهر آب کنار جاده می پرد و کلاغ سیاهی ، در حالی که خیلی پایین است ، روی جاده ، پرواز می کند . و گوسفند ها ، آرام و بی حرکت ، در آغل هایشان ایستاده اند . آن دور ها ، کپه ای از زنبیل و چرخ دستی روی هم انباشته شده و بنظر می رسد ، درست روی آن ها ستون لوحه ی یاد بود هر می شکلی . که ستاره ی پنج پر قرمزش ، حتا در مه غلیظ می درخشد . گورسرباز گمنام بنا شده .

یکی از زن ها بدون این که کلامی حرف بزند ، از جاده خارج می شود . چند ثانیه بی حرکت می ایستد و سرانجام تصمیمش را می گیرد : دامن پالتوی بلندش را بالا می زند و از روی نهر آب می پرد . چند دقیقه جلو لوحه ی یاد بود می ایستد و سپس زانو می زند .

مادز ستم دیده در همین حال ، برای مدتی طولانی ، بی حرکت بجا می ماند و سپس هنگامی که چشمه ی اشک هایش ، خشک می شود ، برمی خیزد و به طرف جاده . همان جایی که همراهش منتظرش ایستاده برمی گردد .

بیشتر از نیمی از راه را ، کنار هم ، نپیموده اند ، ولی انگار نیمی از عمرشان را در جوار هم سپری کرده اند و آن چنان احساس و تفاهمی بینشان بوجود آمده ، که انگار خویشاوند یکدیگرند .

جاده ی خاکستری همچنان ادامه دارد . سرانجام آن یکی که توی جاده منتظر بود می گوید :

مگه پسرته ؟

دیگری سرش را تکان تکان می‌دهد و هیچ نمی‌گوید .
 بك انسان شریف ممکن است در زمان تنگدستی و احتیاج حتماً تکه نمانش
 را تقسیم کند ، ولی در اندوه مادری اندوهناك هیچگاه نمی‌توان سهمیم شد .
 آیا به راستی گور پسرش روی آن تپه‌ی كوچك بود ؟ !
 زنی که پرسیده بود ، می‌گوید :
 پسرمن نزد بك «لوکی» کشته شد .
 دو زن غریبه همچنان کنار هم راه می‌پیمایند . سینی‌ی طلایی خورشید را
 می‌توان از پشت پوشش مه غلیظ ، که مثل تاقشالی رویش را پوشانده ، دید .

ساس

نمایشنامه

ولادیمیر مایاکوفسکی

□

مرگ فروشنده

نمایشنامه

آرتور میلر

□

با ترجمه‌ی :

عطاءالله نوریان

آنچه در زیر آمده ، تنها اول نمایشنامه «محاكمه ميرزا رضای کرمانی» است که در دو زده قسمت نوشته شده ، مستند به اسناد و مدارك تاريخی که در بسارۀ این مرد مبارز و شجاع زمان قاجار باقی مانده .

محاكمه ميرزا رضای کرمانی قسمت اول

اشخاص : ميرزا رضای کرمانی

نایب السلطنه

وکیل الدوله

دو فراش

(ميرزا رضا با يك فراش وارد می شود . فراش قیافۀ قلدر مآبی دارد و در تمام مدت چشم از ميرزا رضا بر نمی گیرد . مدنی قدم می زند و بعد گوشه ای می نشیند . ميرزا رضا دم در سرپا ایستاده .)

فراش

تا حضرت والا تشریف نیاورده، می تونی بشینی

میرزا رضا

من واسه نشستن نیومده ام .

فراش

پس واسه چی اومده ای ؟

میرزا رضا

اومده ام پولمو بگیرم

فراش

پول چی چی تو بگیری ؟

میرزا رضا

اونچه را که ازم برده ن

فراش

کی نسبه برده ؟

میرزا رضا

حضرت والا ، آدمهاش !

فراش

حضرت والا هیچوقت نسبه نمی برن

میرزا رضا

وقتی جنس بیره و پولشونده چی میشه ؟

فراش

چه جنسی برده ؟

میرزا رضا

خز، ترمه، زری، پوستین، شال .

فراش

حضرت والا خیلایم لطف کرده که این چیزارو ازت قبول کرده .

میرزا رضا

لطف حضرت والا به درد هر کسیم بخوره ، به درد من نمی خوره .

فراش

با این اخلاق گندت ، چی چی به درد تو می خوره .

میرزا رضا

پول ، پول خودم

فراش

اما ممکنه عوض پول ، کتک مفصلی نوش جان کنی

میرزا رضا

از این حرفا زیاد شنیده ام ، این بار دیگه دست خالی بر نمی گردم .

فراش

اما اگه عاقل باشی ، از پولت صرف نظر می کنی و راحتو می گیری و میری

میرزا رضا

شکم زن و بچه مو چه جوری سیر کنم ؟

فراش

حضرت والا که مسئول سیر کردن شکم زن و بچه تو نیستن .

میرزا رضا

پس ایشان مسئول چی هستن ؟ مسئول چاپیدن من و امثال من ؟

فراش

(بلند می شود) اوه، اوه، مواظب باش ، حضرت والا خیلای از دست تو عصبانین

اگه این حرفارو بشنون مطمئناً صاحب سرت نیستی حالا بخت بلند که این حرفارو

پیش من گفتی ، اگه پیش حسین خان گفته بودی فوری همرو میداشت کف دست

وکیل الدوله و وکیل الدوله هم به گوش حضرت و الانایب السلطنه می رسوند و اونوقت دیگه کارت با کرام الکاتبین بود . حالا بینم تو بساطتت از اون جورابهایی ساق بند پشمی که تا این جای آدم (انتهای رانش را نشان می دهد) برسه نداری؟ (درباز می شود، نایب السلطنه و بدنبالش وکیل الدوله، با فرانس دیگری که صندلی مرصعی بدست دارد، وارد می شود. همه چند لحظه با غضب میرزا رضا را نگاه می کنند. نایب السلطنه روی صندلی می نشیند. و وکیل الدوله طرف راست نایب السلطنه می ایستد و کیسه ای را که بدست دارد روی زمین می گذارد)

نایب السلطنه

اسمت چیه؟

میرزا رضا

شما که اسم منو می دونین .

وکیل الدوله

(با غضب) هرچی والاه جاه حضرت والا می پرسن جواب بده حیوون

میرزا رضا

اسم منو می دونن

نایب السلطنه

(روی آرنج صندلی می کوبد) اسمت چیه؟

میرزا رضا

رضا

نایب السلطنه

کارت چیه؟

میرزا رضا

از این یکی که خوب خبردارین

وکیل الدوله

حضرت والا اجازه بدن قبلا آدمش کنم تا بعد. (میخواهد جلو برود.)

نایب السلطنه

(با اشاره دست جلو و کیل الدوله را میگیرد.) کارت چیه؟

میرزا رضا

سمساری و لباس فروشی.

نایب السلطنه

اهل کجا هستی؟

میرزا رضا

کرمان.

وکیل الدوله

رضا سمسار کرمانی، درسته؟

میرزا رضا

بله، درسته.

نایب السلطنه

برای چی اینجا اومده ای؟

میرزا رضا

اومده ام پولمو بگیرم.

نایب السلطنه

چه پولی رو بگیری؟

میرزا رضا

پولی که طلب دارم.

وکیل الدوله

از کجی طلب داری؟

میرزا رضا

از حضرت والانايب السلطنه

وكيل الدوله

نحوالت نمی کشی که واسه چند هفتدرغاز وقت مبارک حضرت والا را تلف می کنی؟

میرزا رضا

همون چند شیورغماز تمام دارایی منست ، تمام زندگنی من است .

نایب السلطنه

حیون کثیف ، به چه دلیل به مجلس وزرا شکایت بردی؟

میرزا رضا

چاره نداشتم ، هرچی طلب می کردم ، وصول نمی شد .

نایب السلطنه

دیروز که ما در مجلس وزرا حضور داشتیم ، چرا اون کثافتکار یارو کردی؟

تو با آبروی ما بازی کردی ، اگر گفته بودی این مبلغ را از کسان و نوکران ما طلب

داری ایرادی نداشت ، اما تا اونجا جسارت کردی که گفتی همه را از خود من

طلبکاری .

میرزا رضا

خلاف عرض نکردم ، همه را از خود شما طلبکارم .

نایب السلطنه

(عصبانی داد می زند) اونجا چرا بر زبان آوردی؟

میرزا رضا

حقیقت رو گفتم .

نایب السلطنه

اگه طلبتو ندیم چه غلطی می کنی؟

میرزا رضا

همه جا شکایت می‌کنم ، همه جا تظلم می‌کنم .

وکیل الدوله

قربان ، بذارین هر غلطی می‌خواد بکنه ، يك سنارهم بهش ندین

نایب السلطنه

(که به فکررفته است) چقدر از ما طلب داری ؟

میرزا رضا

هزار و صد تومان

نایب السلطنه

هزار تومان ؟

میرزا رضا

هزار و صد تومان .

وکیل الدوله

دروغ میگه قربان، ثقلب می‌کنه .

میرزا رضا

من همه را دست خط دارم ، اضافه بر حقم چیزی نمی‌خوام .

وکیل الدوله

تخفیف مخصوص چی میشه ؟

میرزا رضا

تخفیف مخصوص چیه ؟

وکیل الدوله

مخصوص والاہ جاه حضرت و الانایب السلطنه

میرزا رضا

هزار و صد تومان سرمایه منست ، نمی‌تونم چیزی کم‌کنم .

وکیل الدوله

تو آگه عاقل بودی از نصف بیشترش صرفنظر می کردی .

میرزا رضا

این کار دلیل سفاخته نه عقل .

وکیل الدوله

حالا می بینی چی دلیل چیه . (روبه نایب السلطنه) اجازه میدین حضرت والا ؟

نایب السلطنه

دست به کارشین .

وکیل الدوله

(کیسه را برمی دارد و جلو می آید و روبه میرزا رضا) با هر يك تومانی که می گیری

يك پس گردنی خواهی خورد . حالا حاضری از این مبلغ کم کنی ؟

میرزا رضا

نه خیر قربان !

وکیل الدوله

تاب هزارپس گردنی جانانه رو داری ؟

میرزا رضا

هزارو صدتا ، نه هزارتا .

وکیل الدوله

چه جونوری هستی تو .

میرزا رضا

خبرندارین .

وکیل الدوله

(روبه فراشها) آماده اش کنین ! (فراشها میرزا رضا را می گیرند و جلونایب السلطنه

رو زانو می نشانند و آستین ها را بالا می زنند . وکیل الدوله در کیسه را بازمی کند و

با خضوع تمام روی زانوان نایب السلطنه می گذارد .

نایب السلطنه

شروع کنید . (یک سکه جلو میرزا رضا می اندازد)

وکیل الدوله

(با فریاد) یکا (فرارش اول پس گردنی محکمی می زند)

فرارش اول

(با صدای بلند تکرار می کند) یکا (نایب السلطنه سکه می اندازد)

وکیل الدوله

دو ا (نوکر دومی پس گردنی می زند)

فرارش دوم

(تکرار می کند) دو ا (نایب السلطنه سکه می اندازد .)

وکیل الدوله

سه ا

فرارش اول

(پس گردنی می زند و تکرار می کند) سه ا (نایب السلطنه سکه می اندازد .)

وکیل الدوله

چهارا

فرارش دوم

(پس گردنی می زند و تکرار می کند) چهارا (نایب السلطنه سکه می اندازد)

وکیل الدوله

پنج ا

فرارش دوم

(پس گردنی می زند و تکرار می کند) پنج ا (نایب السلطنه سکه می اندازد)

وکیل الدوله

شش ۱

فراش دوم

(پس گردنی می زند و تکرار می کند) شش ۱ نایب السلطنه سکه می اندازد ، نور
صحنه آرام آرام کم می شود ، صدای شمارش و صدای پس گردنی همچنان ادامه دارد
هیجده ، نوزده ، بیست . تاریکی صحنه .)

اسب

قسمت يك يك دره، در دو سوی دره انبوهی از درخت ها، از میان درختها که در دامنه کوهستان قرار دارند، يك راه خاکی دیده میشود. راه، که سنگلاخ است تا آنسوی کوهستان، از میان دامنهها ادامه دارد، و بعد بسوی افق، در دشت بزرگی که تا دور دست ها گسترده است، گم میشود. نزدیک غروب است. هوا کم کم رو بتاریکی میرود. سکوت دره را، تنها صدای گذر آب، که از میان درختها میگذرد، می شکند، اما هر چند لحظه یکبار، صدای خش و خش آرامی از میان درختها شنیده میشود. از نزدیک تر دو اسب در میان درختها دیده میشوند. اسبها، که نرماده اند، تا مدتی بیازی ادامه میدهند، اما با شنیدن صدایی که نزدیک میشود، آرام میگیرند. تا مدتی همچنان بی حرکت باقی میمانند. وقتی یکی از اسبها بحرکت درمی آید، اسب دیگر

بدنبالش حرکت میکند .

کم کم صدا نزدیک تر میشود، و بعد از مدتی چند سوار، در میان دره دیده میشوند. هر کدام از سوارها، از سویی بدرختها نزدیک میشوند. اسبها که بآرامی از میان درختها میگذرند، وقتی سوارها را می بینند در جای خودشان بیحرکت باقی میمانند سوارها تا مدتی بیهدف باینسو و آنسو میتازند. یکی از آنها، که بسبیلوست، از دامنه کوهستان بالا میرود و در پشت تخته سنگها ناپدید میشود. آنهای دیگر که در میان دره باقی مانده اند به جستجوییشان ادامه میدهند. سواری که در پشت تخته سنگها ناپدید شده است از طرف دیگر پیدا میشود و از دامنه پایین می آید .

اسبها که سوارها را در میان دره دیده اند بطرف دیگری حرکت میکنند، وقتی به چند متری جویبار که از میان درختها میگذرد می رسند از حرکت باز میمانند. سواری که از دامنه کوهستان پایین می آید بطرف درختها پیش میرود. بمیان درختها که میرسد از اسب پایین می آید، و خود با هستگی در میان درختها جلو میرود. مرد، وقتی به جویبار میرسد، روی زمین می نشیند و مشتش را پر از آب میکند و مینوشد. یکباره همچنان که مشغول نوشیدن است، اسبها را می بیند که در چند متری جویبار، بی حرکت ایستاده اند. مرد، تا چند لحظه، از جایش تکان نمیخورد و اسبها را نگاه میکند، بعد از چند لحظه، بدون سروصدا، از جویبار دور میشود، و از میان درختها بیرون میرود .

در میان دره، سوارها همچنان اطراف را جستجو میکنند. مرد بادست بسوارها اشاره میکند، و خودش درحالی که سوار بر اسب میشود، بطرف آنها میرود. وقتی بدیگران میرسد، محل اسبها را نشان میدهد، و بعد هر کدام از سویی آن محل را در میان میگیرند. سوارها، طنابها را آماده نگاه میدارند و با اسبها نزدیک میشوند .

وقتی مردها جلو تر میروند صدای قبیله یی شنیده میشود و چند لحظه بعد اسبها دیده میشوند که از محاصره گریخته اند، و در میان دره بدنبال هم تاخت میکنند. سوارها از میان درختها بیرون می آیند و اسبها را تعقیب میکنند. و در همان حال طنابها را

بدور سرشان میچرخانند . برای در میان گرفتن اسبها هر کدام بسویی میروند و راه گریز را بر اسبها می بندند . اسبها تا مدتی بیهدف در میان دره تاخت میکنند . سوارها با احتیاط ، با اسبها نزدیک میشوند . اسبها تا مدتی در میان سوارها با اینطرف و آنطرف میگریزند ، سوارها از چندسو ، با زهم با اسبها نزدیک تر میشوند ، یکبار اسبها موفق میشوند که از محاصره بگریزند ، اما بعد از مدت کمی با زهم در میان سوارها قرار میگیرند .

اسبها میکوشند خودشان را بدشت برسانند ، اما سوارها که در میانشان گرفته اند بآنها فرصت فرار نمیدهند ، یکبار که اسبها میکوشند از محاصره بگریزند ، سوارها حمله میکنند و یکی از اسبها را به بند میکشند ، اسب دیگر بگریزد و در میان دشت دور میشود . اسبی که به بند افتاده مأیوسانه دست و پا میزند و تلاش میکند که از دست سوارها فرار کند . بعد از مدتی ، اسب که خسته شده است از پا در می آید ، و در حالیکه با سب ماده که در میان دشت دور میشود نگاه میکند ، روی زمین دراز میکشد . دو سوار که بدنبال اسب ماده رفته اند برمیگردند و همراه دیگران دور اسب بدام افتاده جمع میشوند .

اسب ماده که بسوی افق میتازد ، دور میشود ، و در حاشیه نور کمرنگ آفتاب که غروب میکند ، تنها همچون لکه سفیدی دیده میشود .
سوارها ، در حالیکه اسب اسپر را به همراه دارند ، در میان دره که دیگر تاریک شده است ، پیش میروند .

قسمت دوم
بعد از ظهر
چند کلبه روستایی که در فاصله کمی از هم برپا شده اند . در میان روستا عده ای از روستائیان جمع شده اند . در میان آنها وسط میدان ، اسب سفید دیده میشود . میدان بشکل یک دایره است و با گچ خط کشی شده است . اسب که وحشت زده است گاه روی پا بلند میشود و شیهه میکشد . مرد سبیل و در حالیکه عنان اسب را در دست دارد ، همراه اسب که مدام در چرخش است دور میدان می چرخد . مرد ، در یک فرصت مناسب بر پشت اسب قرار میگیرد و پاهایش

را نیز زیر شکم بر آمده است ، تقلا می‌کند ، اسب می‌کوشد که مرد را بزمین بیندازد چندبار روی پاهایش بلند میشود و دستهایش را در هوا با انحنای تکان میدهد . آدم‌ها در اطراف عیاهو می‌کنند ، و گاه میدان را بازتر میکنند تا او بهتر بتواند جولان بدهد . یکبار اسب از میدان بیرون می‌آید ، و بجای می‌نهد . مرد که بسختی خودش را نگهداشته است می‌کوشد اسب را مهار کند و بمیدان برگرداند ، اما نمیتواند و از روی اسب می‌افتد . مردان دیگری که بدنبال او آمده‌اند اسب را تعقیب میکنند و بدامش می‌اندازند . اسب باز هم مایوسانه می‌کوشد که از دست سوارها بگریزد .

مرد سیاهو که روی زمین افتاده است ، از جا بلند میشود و بطرف اسب سفید میرود . وقتی عنان اسب را بدست می‌گیرد ، بیکی از سوارها اشاره‌ی میکند . سوار شلاق را بسوی او پرتاب میکند . مرد شلاق را در هوا می‌قاپد و بعد با شلاقی که در دست دارد چندبار شدت بصورت اسب می‌زند ، اسب روی پاهایش بلند میشود و شیهه می‌کشد . او باز هم چند ضربه دیگر بصورت اسب می‌زند . اسب ناله میکند و صورتش را از جلوی ضربه‌ها کنار میکشد ، مرد تا چند دقیقه بزدن ادامه میدهد و بعد شلاق را بطرف سواری که در کماری ایستاده پرت میکند ، اسب که آرام گرفته است همراه مرد بمیدان سر می‌گردد . آدمها برای چند لحظه ساکت میشوند و وقتی مرد دوباره در پشت اسب قرار می‌گیرد ، بار دیگر عیاهو میکنند . اسب باز هم تقلا میکند ، اما آرامتر از پیش است . بعد از چند لحظه دیگر تقلائی نمیکند . مرد سوار بر اسب چندبار دور میدان خط کشی شده می‌چرخد ، اسب تسلیم شده ، مقاومتی نمیکند و آرام حرکت میکند .

مرد می‌که در میدان جمع شده‌اند پراکنده میشوند ، و هر کدام در کناری حرکت اسب را در میدان تماشا میکنند . بعد از مدتی ، مرد اسب را بطرف ظرف آبی که در کنار یکی از کلبه‌ها قرار دارد می‌راند ، اسب که خسته شده است از ظرف آب می‌نوشد .

همان دره ، آفتاب تازه برآمده است . مرد بمبیلو ، سوار

براسب سفید، از دور ، از انتهای دره پیدا میشود ،

دره ساکت است . وقتی بوسط دره میرسد توقف میکند و روی اسب بلند

میشود و اطراف را نگاه میکند . در میان درختهای دوسوی دره ، چیزی دیده نمیشود

و در سکوت ، تنها صدای گذر آب از میان درختها شنیده میشود . مرد اسب را

بطرف درختها ، جایی که صدای آب شنیده میشود ، میراند . وقتی بکنار جویبار

می‌رسد ، اسب را آزاد میگذارد تا از جویبار بنوشد .

اسب همچنان که از جویبار می‌نوشد ، بتصویر خودش در آب شفاف خیره

میشود ، تصویر اسب چنانست که گویی اسب دیگری چشم در چشم اسب سفید

دوخته است . اسب گاه پوزه اش را نزدیک آب می‌برد تا بصورت اسبی که در آب

است نزدیک شود ، اما آب ، با حرکت پوزه اسب ، در هم میشود ، و تصویر اسب

ناپدید میشود .

مرد که اسب را برای نوشیدن آب رها کرده است ، بعد از چند لحظه اسب

را بمیان دره برمیگرداند . اسب آهسته در میان دره پیش میرود . مرد ، اسب راهی

میکند و با شلاق ضربه‌یی بشکم اسب می‌زند . اسب سرعت میگیرد و طول دره را

بسرعت طی میکند و بجایی میرسد که در طرف راست ، دشت آغاز میشود . در میان

دشت ، راه خاکی تا دور دست دیده میشود ، و در دوردستها ، در جایی که آفتاب بر

آمده است ، ناپدید میشود .

وقتی اسب بدشت می‌رسد ، لحظه‌یی بافق ، و براه خاکی خیره میشود . در

دور دست لکه سفیدی دیده میشود که بسوی افق حرکت میکند . اسب همچنان که

از روی آخرین سنگلاخ های دره میگذرد سرعت میگیرد . مرد میکوشد که اسب

را نگاهدارد ، اما اسب از روی آخرین گردنه میگذرد ، و در همان حال بر روی پا

بلند میشود ، و شبهه میکشد .

مرد که غافلگیر شده است از روی اسب ، بروی سنگها پرت میشود . خون
از سر مرد که بسنگها اصابت کرده است جاری میشود ، و سنگها را خونین
میکند ، مرد ، حرکتی نمیکند . اسب که رها شده است ، در میان جاده خاکی
پیش میرود ، چند لحظه بعد ، دو لکه سفید دیده میشوند که بسوی افق حرکت میکنند

پایان

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

farsibooks@gmail.com

کتابهای رایگان فارسی

<http://www.persianbooks2.blogspot.com>